



من خواهر بارانم...

گذری بر چند خاطره از خواهران شهیدای فارس

به قلم:

ساجده تقی زاده

انتشارات سرداران شهید فارس

۱۴۰۱

سرشناسه	:	تقی زاده، ساجده، ۱۳۶۵.
عنوان و نام پدیدآور	:	من خواهر بارانم: گذری بر چند خاطره از خواهران شهدای فارس به قلم ساجده تقی زاده.
مشخصات نشر	:	شیراز، سرداران شهید فارس، ۱۴۰۱
مشخصات ظاهری	:	۸۹ ص؛ ۵/۱۴*۲۱/۵ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۶۸۱۸-۳۲-۰
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
عنوان دیگر	:	گذری بر چند خاطره از خواهران شهدای فارس
موضوع	:	شهیدان--ایران--فارس--بازماندگان--خاطرات
Martyrs - Iran - Fars - Survival - Diaries		
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹_۱۳۶۷—شهیدان -- خاطرات		
Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Diaries		
شناسه افزوده	:	انتشارات سرداران شهید فارس
رده بندی کنگره	:	DSR1625
رده بندی دیویی	:	۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۹۰۱۸۸۸۹

من خواهر بارانم	:	ساجده تقی زاده
ناشر	:	انتشارات سرداران شهید فارس
صفحه آرای	:	سیب نارنجی
طرح جلد	:	امیرحسین عبادیان
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۶۸۱۸-۳۲-۰
قیمت	:	۶۰۰۰۰۰ ریال
نوبت چاپ	:	اول، ۱۴۰۱



فَقَامَتْ زَيْنَبُ بِنْتُ عَلِيٍّ بِنِ أَبِي طَالِبٍ «ع»
فَقَالَتْ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

و

«ما رأيتُ إلا جميلاً»

و زینب دختر علی برخاست

و گفت: خدای را سپاس!

و گفت:

جز زیبایی ندیدم...

پیشکشی مختصر به خواهر شهیدی که در بیداد رنج و آتش و عطش

جز زیبایی ندید

فهرست

۹	من خواهر بارانم.....
۱۷	پناهنده.....
۲۸	تردید.....
۴۰	نشانه.....
۴۸	مولود.....
۵۵	خوش وعده.....
۶۴	لبخند واپسین.....
۷۲	یوسف.....
۷۹	جامانده.....
۸۶	سرو بی سر.....

سرتیپ پاسدار یداله بوعلی

دبیرکل کنگره سرداران و پانزده هزار شهید استان
فارس

هیچ کس نمی تواند تمام احساس و باورش را
به وسیله قلم به رشته تحریر در آورد؛ چه رسد به
اینکه بخواهد احساس و باور دیگران را، آن هم
کسانی که در صف ملانک قرار گرفتند و باده
مستانه زدند!

کسانی که به فرمایش شهید آوینی در هشت سال
دفاع مقدس بی وفایی کوفیان را جبران کردند.
در واقع در دفاع مقدس بار دیگر وفاداری حقیقی و
عاشقانه یاران سیدالشهدا (ع) را در تکرار صحنه
عاشورا دیدیم.

ای شهدای عزیز! بر این باوریم که هر وقت
دستمان خالی است، دستان ما را محکم تر
می گیرید.

یداله بوعلی ۱۴۰۰/۱۱/۸

من خواهر بارانم

دانشته‌ای به جای مقدمه

تقدیم به خواهرانه همه‌ی علی اکبرهای شهید

از سالهای دور تو را به خاطر می‌آورم. از روزهای داغ تابستان و
دویدن توی کوچه‌های دم کرده و نفسگیرش، که شوق لی لی و
گرگم به هوا و قایم باشک، نمی گذاشت دانه‌های درشت عرق را روی
صورتمان جدی بگیریم تا شبهای سرد زمستان و نشستن پای کرسی و
سحر قصه‌های جادویی مادر بزرگ!

شوق مشت مشت خوردن آجیل‌های شب یلدا و عطر خواستنی
لباسهای نوی شب عید!

خاطره‌ی کاشتن سبزه توی ظرف سفال، گم شدن در همه‌ی مهربان
حرم شاهچراغ «ع» و با گل‌های چادر رنگی تمام صحن حرم را
بهار کردن!

نمی دانم تو بوی آن همه خاطره را گرفته‌ای یا آن همه خاطره با عطر
تو جان می‌گیرند! روزهایی که یک چکمه پلاستیکی رنگی و دویدن توی
باران بی وقفه‌ی صبح پاییز و ایستادن زیر شرشر ناودانها به اعتبار چتری

رنگی که تو با اولین دستمزد کارگری ات برایم خریده بودی، آنقدر عجیب و شیرین بودند که می توانستند تمام دنیای کودکانه ام را غرق در خوشی و خوشبختی کنند. سحرهای ماه رمضان که با دست های مهربانت من را بیدار می کردی و زمزمه دلنشین قرآنت که موسیقی همیشه زنده ی خانه ی ما بود، با انبوهی از خاطره ی مهربانیهای همیشه لب طاقچه ذهنم نشسته اند.

می خواستی سر همین کوچه تعمیرگاه ماشین بزنی و کارگر کسی نباشی و دست و بالت که باز شد «ننه» را بفروستی منزل «دایی محمود» و «سمیرا» را عروس خودمان کنی! من خواهرت بودم؛ مگر می شد لرزش صدایت را با سلام سمیرا نفهمم، مگر می شد معنی یخ کردن دست ها و قرمز شدن گونه های ت را نفهمم!

وقتی خیلی کوچکت از اینها بودیم هم وقتی با همه ی بچه ها توی حیاط آقابزرگ بازی می کردیم تو موقع یارکشی سمیرا را انتخاب می کردی. حتی وقتی خیلی کوچک بود و با عروسک لنگ درازش توی صورتت زد، تو دلت نیامد حرفی بزنی و در جواب چهره خشمناک زن دایی که سمیرا را دعوا می کرد گفتی: درد نداشت اصلاً! دعوايش نکنید!

هی بزرگتر شدی و گریزت از سمیرا بیشتر دستت را رو می کرد. نمی توانستی با او یک جا بنشینی، نمی توانستی با او هم کلام شوی و

اینها برای خواهرت یک معنا بیشتر نداشت؛ دلدادگی!

با این حال دلدادگی ات دست و پایت را بند نکرده بود و سر پرشور تو را نترسانده بود. آنقدر چشم در چشم ساواکی ها رجز خواندی که مجبورشان کردی کت بسته ببرند.

همه چیز را به خاطر دارم. مثلاً صبحی که از زندان ساواک آزاد شدی و خنده کنان و امیدوار خبر از بازگشت امام دادی! از سر کوچه تا ته خیابان را شیرینی و شربت پخش می کردی و شوق و شور تو همه ی اهل محل را به تکاپو انداخته بود.

اما این آخر قصه ی تو نبود. روزی که پچ پچت با یکی از بچه های مسجد را توی حیاط شنیدم، می دانستم تصمیمت را گرفته ای!

کوچک بودم اما می فهمیدم معنی سربند سرخ بستن و کوله پستی برداشتن چه بود! می فهمیدم پشت قطره های اشک مادر و نگاه خریدارانه ی پدر به قد و بالای رعنایت چه اندوهی، چه عشقی و چه امیدی پرپر می زند! می دانستم دل از زندگی کنده بودی تا زندگی به کامان تلخ نشود. می فهمیدم چیزی در دلت شعله می کشد، که وادارت کرده است از تعمیرگاه سرکوچه، از سمیرا، از مجله های رنگ و وارنگ ماشین و از هر چیزی که لبخندی ادامه دار را می نشاند گوشه ی لب، دل بکنی!

نمی دانم چند روز دیگر به بهار مانده بود که پچ پچی تلخ توی محل

پیچید. نگاه همسایه‌ها از ما دزدیده می‌شد. حتی همسایه ته کوچه که خیلی با ما رفت و آمدی نداشت هم اول صبح می‌آمد و حال مادر را می‌پرسید. ولوله به جانم افتاده بود. نمی‌توانستم کتابم را دست بگیرم و زیر درخت خرمالوی به خواب زمستان رفته‌ی کنج حیاط رویای معلم شدن بیافم! روزی که پدر، خسته و رنگ پریده در حیاط را باز کرد و مستقیم سراغ مادر را گرفت، به یاد جمله‌ی آخرین نامه ات افتادم!

- آجی به ننه و آقا بگو منو حلال کنن! شاید فرصت نشد خودم حضوری بگم تو بهشون بگو علی اکبر گفته حلالم کنید تا از شهدا جا نمونم!

کاری نکرده بودی که حلالیت بخواهی اما حالا که صورت تکیده و قامت خمیده‌ی پدر را می‌دیدم و نجوای نیمه شب مادر لابه لای اشک و ناله گم می‌شد، چیزهایی دست گیرم شده بود. می‌دانستم دلش این بود که دلمان را آماده‌ی رفتنت کنی! رفتنی که هیچ وقت برگشتی نداشت! حتی پوتینه‌های رنگ و رو رفته‌ات هم برنگشت.

اما دل خواهرت هنوز که هنوز است پر می‌زند برای تشییع تابوت پرچم پوشی که هیچگاه نیامد. دریا تو را با خود برده بود یا آسمان؟ نمی‌دانستم سر بلندت را روی کدام خاک به زمین گذاشته‌ای و دست‌های پر مهرت از زیر کدام درخت جوانه خواهد زد. دریا را که می‌دیدم می‌گفتم شاید ماهی کوچکی شده‌ای و زیر آبهای آبی و رازآلود، در

بیگرانگی دریا رها شده‌ای و آسمان را که می دیدم می‌گفتم شاید
پر کشیده‌ای و ستاره‌ای شده‌ای که هر شب توی ایوان خانه می‌توان
بی هیچ تلاشی او را دید و برایش دست تکان داد!

نمی‌دانم هرچه هست زخمی که رفتنت به دل ما زد آنقدر کاری بود
که یکی دوشب بعد از عروسی سمیرا مادر به سمت پر کشید و پدر چند
سال بعد با قاب عکس در بغل گرفته‌ی تو رهسپار دیداری بهشتی با تو
شد! آنقدر نیامدی تا یکی یکی آدمهایی که دوستشان داشتی به سمت
می‌آیند! رفقاییت، هم‌رمز هایت، دوستان جبهه و جنگ هر روز
یکی یکی کم می‌شوند و می‌دانم تو انتظار آمدنشان را می‌کشیده‌ای!
عزیز دل خواهر!

اینکه نشد که روی سرت قند بسابم، نشد که در حجله‌ات اسفند دود
کنم، نشد که مجوز معلمی‌ام را نشانت دهم و ذوق زده‌ات کنم، اینها
دردی نیست که نشود فراموش کرد. خیلی وقت است این آرزوهای
خواهرانه را لای آلبومهای بچگی گذاشته و سراغشان نرفته‌ام اما چرا...
چرا نشد که گوشه‌ای از این گلزار یک مستطیل ساده سنگی هم اسم تو را
نقش بزنند؟!

چرا نشد که یک صبح آفتابی تابستان یا یک غروب برگریز پاییزی یا
یک بعدازظهر عطر آگین بهاری و یا اصلاً یک نیمه روز زمستانی سرد
چادر بپوشم و پشت سر تابوت خوشرنگت که زیر عطر اطلسی و رز و

مریم روی دست مردم تکان می خورد چند لحظه میهمانت باشم؟! آخر من خواهرم! خواهر تو! اقتدا کرده بودم به خواهر شهید کربلا! اقتدا کرده بودم به بانویی که همه ی هستی اش را برای برادر داد. از بچگی رسم و رسوم خواهر و برادر را در همین هیاتها و جلسات روضه به ما این طور یاد داده بودند. اما هیچ جای روضه ها نگفته بودند شیرزن کربلا با طوفان دلتنگی اش چگونه کنار آمد؟

باران می بارد و من در کوچه های بی سرانجام به دنبال جایی هستم که بشود چند کلمه ای از تو گفت و از تو نوشت!

چقدر باران های نم نم و شاعرانه شیراز را دوست داشتی! با اینکه دستت همیشه بند آهن و تسمه و لاستیک و روغن بود، باران که می زد شاعر می شدی! چند بیتی حافظ می خواندی و دستت را توی جیب شلوار دمپا گشادت می کردی و سمت خانه دایی می رفتی!

راستی باران وقتی توی کوچه باغهای پر دار و درخت شیراز باریدن می گیرد، چه قدر شبیه توست؛ همانقدر آرام، همانقدر مهربان، همانقدر زندگی بخش و همانقدر بی ادعا!

چقدر بعد از تو باران بارید و تو نبودی که با قامت بلند و صورت زیباییت زیر باران قدم بزنی! چقدر عید و محرم و رمضان و پاییز و بهار رفت و تو نیامدی! به آینه که نگاه می کنم دیگر آن دختر زیبا و پرشور و شر سالهای پیش نیستم. مادری جا افتاده ام که داغ برادر یک

گوشه‌ی عمیق از قلبش را همیشه داغ و پر حرارت نگه داشته است!
قطره‌های باران روی گونه‌هایم سر می خورد و با اشکهایم می غلتند
پایین! انگار نه انگار که پنجاه سالم شده است. هنوز هم می خواهم توی
این کوچه با چکمه‌های پلاستیکی و چتر رنگی بدوم و صدایت کنم! حتی
حالا که علی اکبر خودم سی سالش شده هم هنوز منتظر آمدنت هستم!
من هم مثل تو زیر گرد و غبار فراموشی از یاد رفته‌ام اما یاد تو تنها یاور
من شده.

منی که همنفس تو بودم. نزدیک ترین آدم ممکن به تو، خواهر تو!
کسی که با تو خاطره‌ی مشیت مشیت خوردن آجیل‌های شب یلدا را
دارد و کسی که با تو خاطره‌ی خوابیدن های تابستانه‌ی روی پشت بام را
دارد. کسی که با تو رج به رج زندگی اش را خاطره دارد و حالا فراموش
شده تر از آن است که بخواهد خاطره‌ای بگوید.

قدم می زنم توی کوچه باغهای شیراز تا باران عطر تو را برایم زنده
کند. می باری روی تک تک لحظه‌هایم و دست‌هایت مثل باران تازه‌ام
می کند! تو باران بی وقفه‌ی عشقی و من...

نمی‌دانم!

شاید من هم...

من خواهر بارانم!...

پناهنده

فرید شهابی / به روایت فریبا شهابی

شهید فرید شهابی

نام پدر: داوود

متولد: ۱۳۴۴/۴/۲۲

عملیات فتح المبین

محل شهادت: خرمشهر

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۲۴

کنار درخت نارنج توی حیاط ایستاده بودم و همینطور که با دستم برگهایش را لمس می‌کردم به صحبت های مادر و فرید گوش می‌دادم!

- گفتم همیشه!

- آخه چرا؟

- من مادرتم وقتی میگم نه، چرا نداره!

- من مخلصت هم هستم مادر، ولی مگه همیشه خودت نمیگفتی همه ی امامها یه طرف، امام رضا «ع» هم یه طرف!

همینطور که به لباسهای توی تشت چنگ می زد، سرش را بالا گرفت و گفت:

- سر و جونم فدای امام رضا! همه زندگیم قربون امام هشتم!

- پس چرا مانع زیارتش میشی، من که تا حالا مشهد نرفتم!

بعد از کنار در آمد و جلوی مادر دوزانو نشست و مظلومیتی که در چشم‌ها و صدایش موج می زد را به کمک گرفت و گفت:

- چن وقته خیلی دلم هوای امام رضا رو کرده مادر! دلم میخواد برم و پشت اون پنجره فولاد قشنگش دعا کنم! دلم میخواد منم یه گوشه ی حیاطش بشینم و به کبوترهایش زل بزنم! پناهنده آقا بشم، دلم...

انگار بغض پرید توی گلویش و ترس از این که جلوی من و مادر اشکش سر بخورد یا صدایش بلرزد نگذاشت حرفش را ادامه بدهد. نفس عمیقی کشید و دوباره رو به مادر با صدایی آرام و التماس آمیز گفت:

- خواهش میکنم!

مادر این بار ساکت ماند. مادر ترسی نداشت اشکش جلوی ما بریزد و صدایش بلرزد، با آستین کفی و خیس، اشکش را پاک کرد و برای تمام کردن این بحث نگاهی به من انداخت و گفت:

- فریبا اینا رو پهن کن رو بند!

از سرجایش به بهانه‌ای بلند شد. فرید برای آخرین بار تلاشش را کرد و دنبال مادر چند قدمی رفت و گفت:

- مادر به جون من قبول کن!

مادر برگشت نگاهی به فرید کرد و چشم‌هایش را چند ثانیه بست و دوباره باز کرد. بعد با لحن آرام و قاطعی گفت:

- تو جون منی، تنها پسر منی، نور دیده‌ی منی، نمیتونم ده پونزده روز چشمم به این جاده خشک بشه! طاقتشو ندارم. نمیتونم بذارم راه دور بری چه امام رضا چه جای دیگه! به امید خدا یه وقت دیگه با هم میریم! دیگه

هم پی این حرفا رو نگیر فرید! من حرفم همینه که زدم مادر! من راضی نیستم...

مادر این را گفت و رفت داخل آشپزخانه؛ من و فرید چند ثانیه ای به هم نگاه کردیم. فرید که به نظر می رسید کاملاً ناامید شده باشد، دستی به موهای پر پشتش کشید و هوف کرد و بعد رو به من گفت:

- نمیشد شما هم یه حرفی بزنی، همین طوری فقط ساکت موندی و بر و بر منو نگاه میکنی!

همینطور که رختها را یکی یکی پهن می کردم، از لابه لای لباسها نگاهش کردم و گفتم:

- چه فایده؟ خودت مادر رو می شناسی. حرفش دو تا همیشه وقتی بگه نه، دیگه یعنی نه! تو هم بهش فکر نکن، امام رضا زوری و التماسی نیست! هر وقت بطلبه میری، اگه طلبیده باشه مادر دهنش قفل می شه و نمیتونه مانع تو بشه اگر هم نطلبیده که دیگه نمیشه!

از آن صحبت من و فرید ماه ها گذشت. فرید با چند تا از بچه های محل عازم جبهه شد. روزی که بار و بندیش را می بست رفتم توی اتاق و کنارش نشستم. لبخند توی صورتش پخش شد و گفت:

- باورت می‌شه فریبا، من که خودم هنوز باورم نمیشه! آخه مادر... مادری که اجازه نمی‌داد من یه سفر ده روزه‌ی مشهد برم، چه طور راضی شد برم جبهه؟!

- ولی من باورم می‌شه!

- آخه چه طوری؟

- می‌بینم که هر وقت یه مادر شهید رو می‌بینم چقدر شرمنده میشه! وقتی می‌ریم تشییع شهدا مادر همش دعاش اینه که شرمنده شهدا نشیم! جنگ قصه‌اش با همه چی فرق می‌کنه، نقل دینه، نقل وطنه، نقل ناموسه! اونوی که مرده باید بره!

نگاهی به صورت جدی من کرد. لبخندش گرم‌تر شد و گفت:

- تو هم خیلی حرفای قلمبه، سلمبه بلدیا! بزرگ شدی!

دلم می‌خواست بگویم بزرگ شده‌ام اما نه آن قدر که بتوانم دلتنگی و نبودن تنها برادرم را تحمل کنم، اما خجالت کشیدم. هیچ وقت با فرید، عاطفی حرف نزده بودم. خواستم الان هم احساسم توی دلم بماند! توی دلم بماند که شش تا خواهر تکیه‌شان به همین یک برادر است! توی دلم بماند که نبودنش زندگی را چه طور از نفس می‌اندازد. توی دلم بماند واسونکهایبی که برای عروسی‌اش حفظ کرده بودم. پارچه‌ی مخملی که گوشه‌ی گنجبه به امید دوخته شدن در عروسی تنها برادرم سالها مانده

بود. همه‌ی رویاها و آرزوهایی که برایش داشتم را گوشه‌ی دلم نگه داشتم تا پایش نلرزد. حالا که مادر با آن همه وابستگی به تک پسرش، راضی شده بود ما هم باید ساکت می ماندیم.

سحرگاه سردی یکی یکی آغوش خداحافظی باز کردیم و با چشم‌های خیس و دل‌های پر از امید و آرزو مرد خانه را از زیر قرآن و کاسه آب و برگ نارنج بدرقه کردیم. و از همان لحظه‌ی اول که از ما جدا شد، دلشوره مثل خوره به جانمان افتاد.

یک ماهی از رفتن فرید به جبهه گذشته بود. حرف‌های زیادی از در و همسایه می شنیدیم. گاهی بعضی مادرم را سرزنش می کردند که «تو همین یک پسر را داشتی، چرا فرستادیش زیر آتش بلا؟»

اما مادر مثل کسی که با خدا معامله کرده است و دیگر هیچ جرزنی و نق زنی را قشنگ نمی داند، لبخندی می زد و می گفت:

– به راه خدا فرستادمش، برای وطن فرستادمش، حلالم راضی ام به رضای خدا!

می گفت «راضی ام» اما من می دانستم این راضی شدن چه آزمون جانسوز و طاقت فرسایی است! مادری که تمام شبهایی که فرید برای کارهای پایگاه بسیج در مسجد «بی بی نور» می ماند را دم در می نشست تا نیمه شب! آن قدر می نشست تا قد بلند و رعناى فرید سایه‌های توی

کوچه را تکان دهد و به خانه برسد! پدرم پاسدار بود و مادر با این انتظارها و نگرانی‌ها و بیم و امیدها بیگانه نبود اما فرید ماجرایش فرق داشت! همه امید مادر و همه جان مادر بود و حالا از او دور شده بود!

چهل روزی گذشته بود که نامه‌ی فرید رسید. نامه، مثل جان تازه‌ای که توی رگهای آدم دم موت می دود و نور چشم‌هایش را درخشان تر می کند، شوق زندگی را برای مادرم به همراه داشت. مخصوصاً با وعده‌ی دیداری که داده بود. من هر روز نامه را باز می‌کردم و مشتاقانه برای مادر می‌خواندم!

— مادر عزیزم، اگر خدا توفیق دهد دو سه روز دیگر برای بوسیدن دست‌هایت به شیراز می‌آیم!

جان به تن مادرم برگشته بود. شوق برگشتن فرید همه چیز را عوض کرد. حیاط آب پاشی شده بود. بهارنارنجها گل می ریختند و پرستوها گوشه‌ی ایوان لانه می ساختند. اردیبهشت مثل چادر گلدار مادر پهن شده بود روی باغچه و رزهای سرخ و صورتی، علفهای سبز و درخشان، یاسهای پنج پر سفید، عطر کلوچه و مسقطی، کلم پلو و سالاد شیرازی، همه چیز برای ما رنگ دیگری گرفته بود. منتظر بودیم هر لحظه یک تاکسی نو نوار

از ترمینال برسد به خیابان «آسونه»^۱ و فرید با کوله پشتی و لباس خاکی بسیجی اش پیاده شود و زنگ در را بزند!

زنگ در را زدند. اما فرید پشت در نبود و خبری هم از تاکسی و کوله پشتی و لباس خاکی نبود. سه تا خانم با یک آقا سلام دادند. مادرم چادرش را روی سرش محکم کرد و گفت:

– بفرمایید!

چشم‌های نگران آقایی که به جای فرید، در خانه را زده بود بدون این که شجاعت لازم را داشته باشد، با ترس و لرز پرسید:

– شما مادر فرید شهابی هستید!

مادرم این مهمانهای ناخوانده را که دید، رنگش سفید شد. دستش از دسته در سر خورد پایین و زانوهایش لرزید و با صدایی آرام گفت:

– فرید... شهید... شهید شده؟!!

یکی از خانمها با تعجب گفت:

^۱ آسونه یا آستانه همان آستان مقدس حرم حسین بن موسی الکاظم «ع» معروف به سید علاءالدین حسین از امامزاده‌های معروف فارس و برادر حضرت شاهچراغ «ع»

- خواهر بذار ما حرف بز نیم بعد شما بگو! نه بابا چه شهیدی؟! ما برای چیز دیگه ای خدمتتون رسیدیم اگر اجازه بدید!

جلو رفتم و تعارفشان کردم داخل؛ دستم را به شانهای مادر گرفتم و خواستم آرامش کنم. روی تخت گوشه ای حیاط نشستند. پارچ عرق طارونه را با چند تا لیوان و سینی گذاشتم روی تخت و تعارف کردم. با بیقراری منتظر خبر شدم. یکی از خانمها که کنار مادرم نشسته بود، گفت:

- زخمی شده، ترکش خورده! ولی خبری نیست الان بیمارستانه!

اما مادرم ناگهان زد زیر گریه و گفت:

- نه!... نه!... من میدونم فرید شهید شده!

مادر به یک نقطه خیره شده بود و با صورت خیس از اشک، گفت:

— این نارنج رو می بینی؟ این درخت وسط باغچه! دیشب خواب دیدم آتیش گرفته! درختم سوخته، این درخت، هم سن و سال فریده، این مدتی که نبود هر صبح به جای فرید به این درخت سلام می کردم، بهش آب می دادم،... وای... وای... درخت عمرم سوخت ...

آقایی که با این جمع بود لب به سخن باز کرد و گفت:

- حاج خانم! مادر جان! فرید آرپیجی زن بوده، میخواستہ آرپیجی و تجهیزاوش رو بده تحویل بیاد مرخصی، یک توپ ۶۵ میزنن عراقیا! یه ترکش میخوره به فرید! ما اومدیم بگیم فرید بیمارستانه اگه میخوانین حالش رو بدونین اون جاست، نه شهید شده نه چیزی!

من پریدم توی حرف این آقا و گفتم: «چه بیمارستانی؟ کجا؟»

- بیمارستان امام رضا، مشهد!

انگار وسط یک صبح سرد زمستانی، یک نفر از پشت من را هل داده باشد توی حوض آب یخ! لرزیدم؛ واقعا لرزیدم... امام رضا!.. چرا بین این همه بیمارستان و شهر باید فرید صاف برود همان جایی که حسرت دیدنش را داشت و می گفت خیلی وقت است دلم هوایش را کرده!

همه در تکاپوی رفتن به مشهد و ملاقات فرید بودیم جز مادر! مادر فقط یک کلمه می گفت: فرید شهید شده!

هنوز بار و بندیلمان را نبسته بودیم که خبر رسید فرید در بیمارستان امام رضا شهید شده، بدنش را برای طواف به حرم برده اند و چند روز دیگر به شیراز می آید! خانه شلوغ شده بود. زنهای محله ی آسونه شیون می کردند به حال مادر و می گفتند: «خدایا کاش به جای فرید، پسر ما رفته بود، فاطمه خانم همین یک پسر را داشت!»

هر کسی حرفی می زد. مجلس پشت مجلس و آدم پشت آدم می رفتند و می آمدند، اما مادرم مبهوت فقط به یک گوشه زل زده بود. روزها و روزها می گذشت و سنگینی داغ فرید نمی گذاشت اشک، سبک و راحت سر بخورد روی گونه مادر! نه حرفی می زد و نه غذایی می خورد! خیلی که اصرار می کردیم و می گفتیم: «مادر تورو خدا بذار غذا بیارم!» قبول می کرد، چیزی بخورد!

- چی بیارم مادر...؟ چی میخوری؟

- یک کاسه یخ!

- یخ...؟ یخ که غذا نیست...! چرا همش یخ میخوری مادر؟

آه میکشید و اشک گوشه‌ی چشمش خشک می شد. بعد نگاهم می کرد، نگاهی پر از درد و مظلومیت و آرام، می گفت:

- جیگرم گل زده مادر... جیگرم میسوزه!

ترديد

غلامحسين، محمد، مرتضى و مجتبى محب

به روايت زينب محب

شهيد غلامحسين محب

متولد: ۱۳۳۷

نام پدر: محمدصادق

محل تولد: روستای صحرارود فسا

تاريخ شهادت:

۱۳۸۳ (در حین مأموریت)

شهيد محمد محب

متولد: ۱۳۴۰

نام پدر: محمدصادق

محل شهادت: طلائیه/ عملیات خیبر

تاريخ شهادت ۶۲/۱۲/۲۲

شهيد مرتضى محب

متولد: ۱۳۴۵

نام پدر: محمدصادق

محل شهادت: طلائیه/ عملیات خیبر

تاریخ شهادت ۶۲/۱۲/۲۲

شهيد مجتبی محب

متولد: ۱۳۵۰

نام پدر: محمدصادق

محل شهادت: شلمچه/ تک شلمچه

تاریخ شهادت ۶۷/۳/۴

از راهرو شلوغ اداره رفتم داخل و یکی دو ساعتی همینطور دم در رئیس نشستم. هر بار که به منشی اشاره می کردم اجازه بدهد بروم داخل، با خستگی و ناراحتی می گفت:

— همیشه!

— عزیز من، فقط پنج دقیقه اجازه بدین من برم داخل!
— همیشه خانم، اول مهره، یه شهرستانه و یه اداره آموزش و پرورش، رئیس سرشون شلوغه!

تسبیح را از کیفم درآوردم و مشغول ذکر شدم. این عادت را از مادرم یاد گرفته بودم که توی حالت ناراحتی و عصبانیت خودش را با ذکر آرام می کرد. به یاد روزی افتادم که برادر بزرگم، غلامحسین فرماندار استهبان شده بود و من به امید کمکی که به مدرسه کند، رفتم فرمانداری! خیلی راحت و بی پروا گفتم: «نه!... من وقتی این کمک را به مدرسه‌ی شما می کنم که بتوانم به تک تک مدارس استهبان همین کمک را بکنم!» متعجب شده بودم، اما ناراحت نبودم! از این که چتر عدالت و انصاف او روی شهری که عروسش شده بودم، باز می شد، خوشحال بودم!

در عوالم گذشته غرق بودم که بالاخره منشی اشاره کرد «بفرمایید!»؛ نزدیک به سه ساعت شد، بالاخره اجازه داد بروم داخل! سلام کردم و وارد اتاق رئیس شدم. بدون این که سرش را از روی کامپیوترش بردارد، گفت:

«بفرمایید!»

این قدر ایستادم تا مجبور شد سرش را بالا بگیرد و دوباره کلمه‌ی «بفرمایید» را تکرار کند. تا چشمش به من افتاد گفت:

– خانم محب شما هستین؟

بعد به تسبیح توی دستم نگاه کرد و گفت:

– شما پشت در بودین؟!

– بله با اجازه تون!

دستی به ته ریش مرتب و خط دارش کشید و گفت:

– بفرمایین خواهش میکنم! درخدمتم!

روی مبل جلوی میز نشستم و گفتم:

– آقای رئیس من زیاد وقت شما رو نمیگیرم اگر چه وقت خودم زیاد پشت این در گرفته شد.

بعد برگه نامه‌ای را گذاشتم روی میزش و گفتم:

– فقط میخوام دلیل این رو بدونم!

نامه را برداشت. لبخند معنی داری زد و با لحن طعنه آمیزی گفت:

– خواستیم یه مدت استراحت کنین حاج خانم، بد نیست که، به بچه‌ها

برسین، به حاج آقا برسین!

اخمهایم را کشیدم توی هم و گفتم:

– به قصد مزاح مصدع نشدم جناب! من دو دهه است از دورترین

مدارس روستاهای استان تا بهترینش رو کار کردم و یک مورد کوچک هم نارضایتی از من نبوده. تمام دانش آموزای موفق فسا از زیر دست من رد شدن، هیچ کس تا امروز نتونسته به کار من ایراد بگیره، این کار شما معنیش زیر سوال بردن خدمات منه یا...؟

— ما خودمون هم به لیاقت و درایت شما و به دلسوزی شما معترفیم. همیشه تو همه‌ی جلسات هم علیرغم میل بعضی دوستان، شما رو به عنوان یه الگوی تمام عیار معرفی کردیم خانم محب!

— و حالا چطور شده که این الگوی تمام عیار توی هیچکدوم از مدارس این شهر نمیتونه کار کنه؟!

— لطفاً به موضوع اینطوری نگاه نکنین!

— شما بفرمایین چطوری باید نگاه کنم؟

— خانم محب من میدونم شما خواهر سه شهید هستین و از چه خانواده‌ای هستین. میدونم دختر جانباز هستین! اما بپذیرین زمانه عوض شده، اون چیزی که شما دارین ازش حرف میزنین تو این مقطع نه تنها مفید نیست بلکه مضره!

— مگه ما داریم از چی حرف میزنیم؟

— ببینین شما مدرسه رو تبدیل کردین به جایی که فقط از جنگ و شهید و کشته شدن و... حرف زده میشه. حتی بزرگترین روانشناسهای امروز هم میگن که هر چیزی زیاد برای بچه گفته بشه، ازش زده میشه! ما

خودمون وارث جنگهای جهانی و عصر جنگ سرد و وقایع تلخ قرن حاضر هستیم حالا چرا باید بچه‌هامون هم از همین امروز با مفهوم سیاه و تلمخی به نام «جنگ» آشنا کنیم؟ این رفتارها دامن زدن به خشنونت طلبیه خواهر من!... ماشالا اینقدر هم یه دنده هستین که به هیچ تذکری گوش نمیدین تا به اینجا برسه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چقدر قشنگ حقیقتهای بزرگ و واضح رو لجن مال میکنین و با این حرفهای به ظاهر علمی باب خیانت به همه ی چیزهای ارزشمند ما رو فراهم میکنین! با همین جایگزینی کلمه دفاع با جنگ ما رو متهم به خشنونت طلبی میکنین! اگه همین فرهنگ دفاع نبود الان نه جنابعالی بودی، نه این میز نه دانش آموزهایی که دارین سنگشون رو به سینه میزنین. جوری با من حرف نزنین انگار من نمی دونم توی این مملکت چه خبره!

بعد با ناراحتی از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- متاسفم برای نسلی که قواره آدمهایی مثل تو تربیتش کنن!

از سر جاش بلند شد و گفت:

- خانم محب دارین به ما توهین میکنین!

- جنابعالی هم دارین ما رو حذف میکنین!

- این تصمیم رو من نگرفتم...

– بله بنده هم در جریانم شماها هیچکدوم تصمیم گیرنده نیستین فقط قراره برنامه‌ی از پیش ریخته رو عملی کنین ولاغیر!

– خواهر من شما الان عصبانی هستین!

صدایم را بالا بردم و ناخواسته داد زدم:

– من خواهر شما نیستم، من خواهر سه تا شهید سربلندم!

کیفم را برداشتم که از اتاق بروم بیرون، از پشت میز بیرون آمد و جلوی من ایستاد و گفت:

– سابقه‌ی بیست سال خدمتتون رو با این برخورد خراب نکنین، شما جزو بهترین نیروهای من هستین.

بعد سعی کرد با لحنی آرامتر و دلسوزانه تر صحبت کند:

– بابا چهار روز پا تو کفش اینا نکنین، سیاست که پدر و مادر نداره، دوباره چند صبح دیگه یکی دیگه میاد سر کار کلا نظرش یه چیزه دیگه است، همین شماهایی که حالا گفتن عذرتونو بخوایم، فردا یکی دیگه میاد حلوا حلواتون میکنه، آدم دوراندیش تو این شرایط ساکت و آروم میره دنبال کارش تا به موقعش برسه!

عادت نداشتم به کسی مستقیم نگاه کنم اما اینبار به چشم‌های این آقا چشم دوختم و گفتم:

– مشکل من رفتن خودم نیست، مشکلم اومدن آدمهای ریاکار و نون به نرخ روز خوری مثل توئه!

از در اداره زدم بیرون؛ آنقدر بغض توی دلم بود که نمی‌دانستم باید چه کار کنم و چطور خودم را خالی کنم. به خودم می‌گفتم ما داریم به کدام سمت می‌رویم؟

آنروز پاییزی مهر ۷۶ که با تغییرات سیاسی جامعه من از جامعه‌ی معلمی به خاطر تفکرات فرهنگی و سیاسی‌ام کنار گذاشته شدم، تنها جایی که آرامم می‌کرد صحن امامزاده حسن و حضور در کنار شهدا بود. بیکار شده بودم اما بیش از این آنچه که من را آزار می‌داد صدای شکستن چیزی در درونم بود. تا امروز هرچه از مردم، از جامعه، از حکومت، از مسئولین و... دیده بودیم احترام بود! همیشه به خاطر اینکه پدرم جانباز انقلاب بود و چشمش را در راهپیمایی سال ۵۷ از دست داد، و به خاطر شهادت سه برادر مفقودالثرم و همه تلاشهایی که در حزب جمهوری اسلامی کرده بودیم مورد تکریم و احترام بودیم اما حالا، من را رسماً از کار برکنار کردند به همین دلایل!

نگران بودم! نه نگران کار و بار؛ چون قبل از اینکه امروز بیایم اداره با همسرم صحبت کرده بودیم و تصمیم گرفتیم از فسا برویم شیراز و زندگی جدید و کار و بار جدیدی شروع کنیم. به هر حال نمی‌توانستم معلمی، که تنها عشق و شغل من بود را کنار بگذارم و حتی شده در مدارس غیردولتی کارم را ادامه می‌دادم.

اما نگران صداهای تازه‌ای بودم که شنیده می‌شد. در مطبوعات، در

ادارات، در جمعهای اجتماعی و محافل سیاسی و حتی در بین همزمان
شهادا...!

هر دو بال چادرم با دستهای باد به این ور و آن ور پر می کشید و به
قابهای عکسی که بالای هر قبر بود، می خورد. این جا صحن امامزاده
حسن و گلزار شهادتش خاطراتی همیشه زنده و قابل لمس برای من
دارند. خاطره‌ی تشییع شهادت حزب جمهوری اسلامی و همه‌ی
روزهایی که به شوق حزب و فعالیتهای مکتب فاطمه یا کار در کسوت
معلمی می‌گذشت. خاطره‌ی شهادت محمد، مرتضی و مجتبی و
بازگشتشان پس از سالها چشم‌انتظاری و گمنامی!

کنار قبر مرتضی نشستم. دستم را روی قبر خالی کشیدم و پرت شدم
به روزی که داشت مادر و پدر را راضی می‌کرد برای رفتن به جبهه! از
وقتی محمد رفته بود، او هم به هر در و دیواری می‌زد تا راهی به جبهه باز
کند. انگار همین دیروز بود. سالهای پرخاطره‌ی دهه‌ی شصت و روزی
که دل از مرتضی کردم!

مادرم آمد توی اتاقی که من و مرتضی و پدر نشسته بودیم و گفت:
— تو که با سواد بگو مادر آخه بچه‌ی سیزده، چهارده ساله رو میبرن
جنگ؟ چند روزه مرغش یه پا داره، میگه منو بفرستین جبهه میگم
مادرجون ما هم بفرستیم تو رو نمیرن تو هنوز بچه‌ای!
اسم بچه که آمد یک نگاه به مرتضی انداختم که گونه‌هایش قرمز شده

بود. تک و توک موهای صورتش درآمده بود و صدایش داشت کلفت می‌شد. حق با مادر بود هر چی نگاهش می‌کردم هنوز یک نوجوان بود که اصلاً به کار جنگ نمی‌آمد! چشمش افتاد به چشم من و یک دفعه با حالت التماس آمیزی به من نگاه کرد و گفت: خواهر مگه وقتی دشمن بیاد تو خونه‌ی کسی ازش می‌پرسه تو بیست سالته یا سی سال؟ پس این همه جوون کم سن و سالتر از من که دارن تو خرمشهر می‌جنگن دشمن بهشون میگه شما بچه هستین برید کنار!؟

کمی نگاهش کردم و بعد به صورت خسته و نگران آقا جان نگاه کردم که به پشتی پشت سرش تکیه زده بود و تسبیح می‌انداخت. الله اکبری گفت و بعد آمد وسط حرف مرتضی:

— اونا دشمن اوامده تو خونه شون بچه... مجبورن... چه چاره ایه؟

— تو خونه‌ی ما نیومده؟ خرمشهر جزو ایران نیست!

آقا جان نمی‌دانست چه جوابی بدهد، به من نگاه کرد و گفت:

— دختر مگه میشه جوون این سنی رو ببرن جبهه؟

— نه آقا نمیشه سن مرتضی برای جنگ قانونی نیست باید بره سربازی

بعد بره جبهه!

— خواهر شما چرا اینجوری میگی اگه تا اون موقع دشمن همه جا رو

نابود کرد چی؟

به چشم‌های معصومش نگاه می‌کردم. هیچ وقت تا حالا پیش نیامده

بود که مرتضی این طور چشم در چشم با من حرف بزند. با این که جای مادرش بودم ولی همیشه خجالت می کشید به من نگاه کند و این طور زل بزند و یکی به دو کند. اما حالا آنقدر هیجان رفتن در خونش دویده بود، آنقدر شراره های غیرت توی چشم هایش سوسو می زد و آنقدر بدنش از ناراحتی و احساس وظیفه داغ به نظر می آمد که من مردی بزرگ را رو به روی خودم می دیدم نه پسرک کوچکی که...

این خاطره را هنوز کامل یادآوری نکرده بودم که شانه هایم لرزید و چشمم روی اسم محمد سر خورد! صدای گریه دخترش مرضیه که شش ماه بعد از شهادت محمد به دنیا آمد توی گوشم طنین انداخت! محمدی که فقط چند ماه از عروسی اش گذشته بود و تازه عروس باردارش را رها کرد و بار جبهه بست! و مجتبی... مجتبی که شده بود همه ی دلخوشی ما و همه دلخوشی اش شده بود روزی که انتقام برادرهایش را بگیرد! مثل باد بهاری آرام و بی صدا یک صبح زیبا بار سفر بست و پرکشید.

دلم خیلی گرفته بود. در این روزهای سرد پاییزی نگران فردایی بودم که می تواند همه ی خاطره ها را مثل برگهای ریخته از درخت بردارد و با خودش ببرد! باید کاری می کردم؛ نباید تسلیم می شدم. نباید این فراموشی را قبول می کردم! روزی که پیکر مجتبی بعد از چند سال تلاش، تفحص شد و برگشت کنار تابوتش که نشستم به او یک قول دادم.

گفتم تو شهید شدی ولی خواهرت هست. تا خواهرت هست
صدایت بین صداها گم نخواهد شد. نگاهی دوباره به نامه کردم. نامه‌ی
آموزش و پرورش:

حسب دستور مدیرکل محترم در خصوص وضعیت اشتغال خانم
زینب محب ...

من زینب تو هستم، من هستم! حتی اگر صدای تو را نشنوند من
نمی‌گذارم صدایت خاموش شود!

اشکهایم را پاک کردم. نامه را توی کیفم گذاشتم و برخاستم!

نشانه

حسن زارعی / به روایت پروانه زارعی

گلها را یکی یکی پرپر می‌کردم و اشک می‌ریختم. تصویر لبخند حسن توی قاب بالای مزار، کنار گلهای مصنوعی روی دلم آتش می‌پاشید. یاد روزهای کودکی و نوجوانی که به خاطر کار پدر، از اصفهان و اهواز و شیراز، دائم از این شهر به آن شهر سفر می‌کردیم جلوی چشمم رژه می‌رفت.

روزی که حسن آپولوی دستساز درست کرد و با همه‌ی بچه‌ها جمع شدیم بینیم آپولوی حسن واقعا پرتاب می‌شود یا نه، و وقتی که پرتاب شد، من چنان بادی به غبغب انداخته بودم که خود مخترع آپولو هم اینقدر احساس غرور نمی‌کرد، همیشه به حسن افتخار می‌کردم. در درس و مدرسه، کار و بار و زندگی و اخلاق همه چیز عالی بود.

سرم را برگرداندم و نگاهی به زهرا انداختم که کمی دورتر از من و مادر نشسته بود. غصه‌ی سه تا بچه‌ی قد و نیم قدش را نمی‌خوردم که حالا باید بدون پدر بزرگ می‌شدند، غصه‌ی عشق آتشینی را می‌خوردم که

روزی قصه‌ی همه‌ی مردم روستای جلیان ا شده بود. همه می دانستند حسن یک دل نه صد دل، عاشق دخترخاله‌ی سبزه و قذبلندش شده اما مرغ پدر زهرا یک پا داشت.

چه روزهایی بود؛ اشکهای حسن و دل‌داری دادن های من! پیاده قدم زدن شبهایش توی خیابان‌ها و از پنجره کوچه را پاییدن و منتظرش ماندن! همه‌ی این خاطرات با دیدن زهرا برایم زنده می شد. و حالا حسن فقط قاب عکسی بود که ما را دور هم به سوگ نشانده بود.

ناراحت حسن نبودم. تا دیده بودم حسن را مشتاق شهادت دیده بودم. با این که نبودنش برای من و ما خیلی تلخ بود اما خودش سرنوشت سرخی را که می خواست، یافت.

آیه‌های قرآن را می خواندم و اشکهایم از زیر چادرم روی صفحه قرآن می ریخت. مادرم آهی کشید و با انگشتهایش روی سنگ قبر زد و گفت: «من که نمیدونم توکی هستی ولی عزیزم هر کی هستی خدا بیامرزدت!» با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

«مادر! این حرف رو زن خدا رو خوش نمیداد سر قبر داداشم این طوری بگی!»

^۱ روستایی در شهرستان فسا در استان فارس که زادگاه شهدای بزرگی همچون مرتضی جاویدی (اشلو) بوده است.

دوباره آه کشید و با گوشه‌ی چادرش اشکش را پاک کرد و گفت:

—هی... مادر... رو قبر اسم داداشت هست ولی خدا میدونه حسنم کجاست! هیشکی ندیده که چه طور شهید شده؛ جنازه‌ای هم که آوردن صورت نداشت، من چطور بفهمم پاره‌ی تن من بوده یا نه؟! »

« منافقین به بچه‌های سپاه می‌گفتند ما از ارتشیم و به بچه‌های ارتش می‌گفتند ما از سپاهیم! همین طور سنگر به سنگر اسیر می‌گرفتند. حسن با اینکه همان شب تازه به گردان ما آمده بود اما خواست دستگاه‌های بیسیم را نشان بدهیم. به او اعتماد داشتیم؛ از روز اولی که وارد جبهه شده بود در همین قسمت مخابرات کار می‌کرد. حسن خیلی زود متوجه نیرنگ منافقین شده بود. همه‌ی بچه‌ها را از سنگر بیرون فرستاد و فقط خودش ماند تا هر طور شده کد را وارد کند و به سنگرهای بعدی بگوید که فریب منافقین را نخورند. می‌دانست زنده ماندنش در گرو بیرون آمدن از سنگر است و همین‌طور می‌دانست زنده ماندن یارانش در گرو اطلاع رسانی اوست! منافقین به سنگر حسن که رسیدند می‌دانستند او داخل سنگر است. حتی به اسم صدایش زدند:

« حسن زارعی! خودت رو تسلیم کن وگرنه خودت و سنگرت رو می‌فرستیم روی هوا! »

حسن در آخرین لحظه موفق شد پیام را مخابره کند. همین طور که دستگاه بیسیم را توی بغل گرفته بود خودش و دستگاه سوختند! منافقین با

آرپنجی سنگر حسن را زده بودند. تا دو روز سنگر می سوخت و بعد از دو روز بدن سوخته‌ی حسن در آغوش دستگاه سوخته توسط دوستانش شناسایی شد.»

این همه‌ی روایتی بود که از شهادت حسن می‌دانستیم و همه‌ی ما این را پذیرفته بودیم جز مادر که می‌گفت حسن اسیر شده و روزی آزاد می‌شود و برمی‌گردد! پسرش را ندیده بود و دلش آرام نداشت. دلم آتش می‌گرفت وقتی می‌دیدیم حتی نمی‌تواند مثل بقیه‌ی مادران شهدا اشک بریزد. به هم ریخته بود. روز به روز حالش بدتر می‌شد. نگفته بود، اما دیده بودم که حسن برایش با همه‌ی بچه‌ها فرق داشت. چند تا پسر داشت که همه جبهه بودند اما دل‌نگرانی‌هایش برای حسن بیشتر بود. مادر عزاداری نمی‌کرد و اشک نمی‌ریخت و این من را بیشتر نگران حالش می‌کرد. دائم می‌گفت: «من منتظرم و میدونم حسنم برمیگرده!» حرف‌ها و نصیحت‌های من چاره‌ی غم مادرانه‌اش نبود. یکی از پنجشنبه‌هایی که همه سر خاک حسن نشسته بودیم، ناگهان فکری به ذهنم رسید؛ متوسل شدم به امام غریب و بعد با خودم گفتم، مادرم را زیارت ببرم شاید از برکت وجود امام رئوف دل مادر من هم تسکین پیدا کرد.

با این که شرایط خوبی نبود اما بالاخره توانستیم خانواده را راضی کنیم و راهی مشهد شویم. از شیراز تا مشهد به حالش دعا می‌کردم. دلم

می خواست مادرم و زهرا با این غم کنار بیایند و رفتن حسن را قبول کنند اما خب خودم هم می دانستم که من تا مادر نشده ام، نمی توانم مادرم یا هر مادر دیگری را درک کنم.

از لحظه ای که مسافر آقا شدیم من و مادر در سکوت جاده ها و خلوت غریبانه خودمان اشک ریختیم و ذکر گفتیم تا صبح بهاری و دل انگیزی که ضریح چشم نواز آقا را رو به رویمان دیدیم. اشک می ریختم و امام رضا «ع» را به میوهی دلش جوادالائمه «ع» قسم می دادم که دستی بر دل مجروح مادر من بکشد و قراری به قلب بیقرارش دهد. دوسه روز از حضورمان در مشهد گذشته بود و یک شب را نیت کردیم در حرم بیتوته کنیم.

از سر شب که برای نماز جماعت به سمت حرم می رفتیم مادر که تا این لحظه نه دعایی کرده بود و نه چیزی از امام خواسته بود رو کرد به گنبد آقا و گفت:

«یا امام غریب! یا ضامن آهو! آگه عزیز دل من شهید شده یه نشونه به من بده! من حرف هیچکس رو قبول نمیکنم اما آگه تو این جا تو این حرم، زیر سایه خودت به من بی پناه و دلسوخته یه نشونه بدی قبول میکنم!»

نماز جماعت را در صحن خواندیم و بعد برای زیارت داخل حرم شدیم. جلوی کفشداری حرم خانمی جلوی من و مادر را گرفت و یک کاسه نذری داد دستمان!

چشم من و مادر به کاسه‌ی شله زرد که افتاد با تعجب به هم نگاه کردیم. رویش کلمه‌ی «حسن» نوشته شده بود! با تعجب به مادر نگاه کردم، مادر آرام گفت: حسن!

خیلی تعجب کردم. ندی، این جا؟ اصلاً مرسوم نبود! چرا هیچ چیز دیگری جز این کلمه نبود؟ شاید این همان نشانه‌ای بود که می توانست قلب مادر من را آرام کند و به این همه راهی که از شیراز تا اینجا طی کرده بودیم معنا ببخشد. به مادرم نگاه کردم بینم با دیدن این کاسه‌ی آش چه حالی دارد. منقلب شده بود و شدیداً اشک می ریخت. توی دلش ولوله‌ای به پا بود و توی نگاهش بیم و امید ملغمه‌ای درست کرده بود. با همین حال رفتیم داخل. صدایش را بالا برد و بلند بلند و های های گریه می کرد. انگار که سرش را روی شانه‌ی مهربانی گذاشته باشد! شاید می خواست قضای تمام آن اشکهایی که جلوی شان را با لجبازی گرفته بود الان در این حرم ببارد. آنقدر گریه کرد که نگرانش شدم. دستش را گرفتم و آرام آرام از ضریح دور کردم. از یکی از خدام کمی آب گرفتم و به سر و صورتش زدم. به سمت رواق خلوتی رفتیم و مادر را نشاندم، بعد همینطور که چادر و روسری اش را مرتب می کردم با گریه گفتم:

- الهی برای دلت بمیرم، این طور با خودت نکن مادر!

چشمهایش را باز و بسته کرد و گفت:

- پروانه...! پروانه...! یعنی حسنم شهید شده!

این قدر زیر لب «حسن»... «حسن» گفت تا خوابش برد. همینطور که سرش روی شانه‌ام و کتاب دعا روی دستم بود، آرام چشمهایش بسته شد و خوابید.

آرام خوابید و من حرفی نزدم تا چند لحظه آرامش بگیرد. ده، بیست دقیقه‌ای خوابید و یک دفعه چشمهایش را باز کرد و گفت: «حسن!... کجا رفتی حسن؟»

شانه‌اش را گرفتم و گفتم: «چه شده مادر؟»
مات و مبهوت به اطرافش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «حسن... حسن اینجا بود... همین الان!»

متوجه شدم خواب دیده است. رو به رویش نشستم و گفتم:

– چه خوابی دیدی مادر... برام بگو

چند لحظه ساکت بود و بعد همینطور که گریه می‌کرد، گفت:

– خواب دیدم یه رزمنده با لباس نظامی از اون سر جمعیت داره میاد توی زائرها! همینجا داخل همین حرم بودیم. هی منو صدا میزد و می‌گفت: «مادر...! مادر...! خوبی؟»؛ سرم رو به سمتش کردم که بینمش ولی چهره‌اش رو نمیشد تشخیص بدی... فقط صدای حسن بود. صدایش رو شناختم. صدای مادر گفتن خودش بود!

سر مادر را روی شانه‌ام گذاشتم و همین طور که نشسته بودم بغلش کردم و گفتم:

« حالا قبول کردی؟! حسن شهید شده مادر... شهید شده، اما زنده است! »

مادر نگاهش را به در دخت و بعد چشم‌هایش را بست و گفت:
راضی‌ام به رضای خودش!
آرام شده بود؛ آرام آرام!

مولود

رضا پورخسروانی / به روایت صدیقه پورخسروانی

سردار شهید رضا پورخسروانی

محل تولد: شیراز

تاریخ تولد: ۱۳۴۳/۳/۱۷

تاریخ شهادت: ۶۴/۱۱/۲۲

محل شهادت: فاو، عملیات والفجر ۸

همیشه دوست داشتم این مسیر را پیاده بروم. معمولاً هر وقت به اینجا می‌آمدیم یکی از کارهای مورد علاقه‌ام پیاده روی در خیابان‌های اطراف حرم بود. شاید هر ایرانی، هر شیعه، جایی از زندگی‌اش را به حرم این آقا گره زده باشد اما زندگی ما شش دانگ به این آقا گره خورده بود و همه دلایلش «رضا» بود. از همان سال چهل و دو! سالی که تازه پدر و مادرم ازدواج کرده بودند.

سختی کار و زندگی و مسائل مالی یک طرف و سختی زندگی کردن آدمهای مذهبی در جامعه‌ی خفقان زده‌ی آنروز یک طرف! یکی از شبهایی که پدرم با نگرانی و اندوه از مشکلات عدیده و طاقت فرسایش سر به بالین گذاشته بود به امید فردایی که بتواند کار و کاسبی بهتری پیدا کند، خوابی عجیب می‌بیند!

«در دشتی سرسبز و زیبا قدم می‌زنم و نسیم دل‌انگیز بهاری صورتش را می‌نوازد. از دور چشم‌های زلال و نورانی آب او را به سمت خود می‌کشد. قدم زنان خود را به چشمه‌ی آب می‌رساند و بعد مردی نورانی به او لبخند می‌زند و حالش را جویا می‌شود.

- چرا این قدر افسرده و اندوه زده‌ای؟ مگر نمیدانی به زودی مولودی به زندگی‌ات پا می‌گذارد و زندگی‌ات را دگرگون می‌کند.»

خرداد سال ۴۳ رضا به دنیا آمد. قدوم رضا آن قدر برکت و نورانیت به زندگی پدر و مادرم سرازیر کرده بود که پدرم اولین تصمیمی که بعد از

تولد رضا گرفت، زیارت این آقا بود. دفترچه حسابی توی بانک باز کرد و پس اندازش را کم کم جمع کرد. رضا که چهارده ماهش شد، با خانواده به زیارت آمدند!

اولین بارقه‌های نورانیت این مولود در همین حرم رخ نمود. رضا چنان به پنجره فولاد می چسبد که هیچ چیز نه تلاشهای مادر و نه دستهای پر قدرت پدر، هیچکدام نمی توانند دستان رضا را از این شبکه‌ها جدا کنند. انگار نه انگار که کودکی باشد چهارده ماهه! زائران هم برای جدا کردن رضا از پنجره فولاد، تلاش می کنند و وقتی می بینند حکایتی غریب رخ داده است، هر کدام تکه‌ای از لباس رضا را به تبرک می کنند و با خود می برند. با تلاش خدام حرم، رضا از پنجره جدا می شود و آن روز نقاره‌های حرم به حرمت این اعجاز به صدا در می آیند و در صحن حرم نقل و شیرینی و مشکل گشا پنخش می شود!

در این خاطرات غرق بودم که صدای «هادی» من را به خودم آورد:

- مامان! مامان جونم... کجایی؟

- آخ... ببخشید... نشنیدم!

- مامان خوبی؟... اصلاً حواست نیست! مشکلی پیش اومده؟

- نه... پسر... چیزی نیست... ذهنم مشغول بود.

دستش را روی شانه‌ام گذاشت. هر دو ایستادیم و به هم نگاه کردیم:

- دایی... نه؟ تو فکر دایی هستی؟

لبخند زدم و به راه افتادیم! هادی سه سال بعد از شهادت رضا به دنیا آمده بود. از بچگی با خاطرات عمو و دایی شهیدش زندگی کرده بود. من و همسرم سهم زیادی از زندگی مان را برای شهدا گذاشته بودیم و بچه‌ها هم در همین حال و هوا بزرگ شده بودند. هر وقت به آلبومهای رنگ پریده‌ی جبهه پناه می برد بچه‌ها می دانستند یاد شهدا مخصوصا برادر شهیدش دریای دل پدرشان را طوفانی کرده است. یا هر گاه می دیدند من اینطور توی خودم فرورفته‌ام و زمان و مکان پیش چشمم رنگ می بازد، می دانستند در خاطرات سالهای دور با رضا قدم می زنم.

— راستش وقتی گفتم یه جوری بریم که به نماز جماعت حرم برسیم
یادم افتاد به یه خاطره از رضا!

— پس حدسم درست بود مامان... خب تعریف کن.

چادرم را روی سرم محکم کردم. از بغل مغازه‌های زرشک و زعفران و نقل و نبات می گذشتیم و عطر زعفران من را هوایی می کرد. همینطور که از بین عابران با ظاهری مختلف و حال و هواهای متفاوت می گذشتیم و به سمت حرم حرکت می کردیم گفتم:

«یه غروب سرد پاییزی بود. اون روزا رابطه‌ی من و رضا خیلی خوب بود. همیشه با من و طاهره رابطه خوبی داشت اما تو نوجوونی با من بیشتر انس داشت! وقتی از مدرسه اومد متوجه شدم یه چیزیش شده! حال و بال درستی نداشت، بیحوصله و خسته سلامی داد و رفت توی

اتاق!

مادرم صدایش کرد بیاد چایی بخوره اما گفت میل نداره! کتاب درسی را توی دستم لوله کردم و رفتم در اتاق و در زدم.

- بیاتو!

در را باز کردم و دیدم روی تخت یک نفره چوبی توی اتاقش نشسته. تا من را دید پاچه شلوارش را سریع کشید پایین!

- چی شده رضا؟ چرا سر حال نیستی؟

- نه چیزیم نیست

- من تو رو می شناسم، تو رضای همیشگی نیستی

کمی ساکت شد و گفت:

- به کسی نگیا!

نشستم کنار تخت بغل دستش و گفتم:

- چی شده مگه؟

- هیچی بابا حسابی کتک خوردم!

مضطرب و برانگیخته شدم. کتاب را گذاشتم کنار و دستم را بردم زیر

چانه اش و تند و تند شروع کردم به سوال پرسیدن:

- کتک؟ تو و کتک کاری؟ آخه چرا؟ بینم طوریت شده؟ بینمت!

- نترس بابا چیزی نیست!

- کی تو رو زده؟ تو که اهل این کارا نبودی!

- نه بابا... مگه نشنیدی چوب معلم گله! هر کی نخورده...

- معلم...؟ آخه چرا؟ تو که شاگرد زرنگ مدرسه ای!

«ظهري می خواستم برم مدرسه که اذن گفتن، گفتم آگه وایسم نماز بخونم دیرم می شه! کیفم رو برداشتم و راه افتادم! ولی توی راه همینطور عذاب وجدان داشتم. یادم افتاد به صحبتی که همیشه پدرم از آقای دستغیب نقل می کنه» آگه نمازت قبول نباشه هیچ کار دیگه ای هم قبول نیست.»

توی راه چشمم افتاد به در باز امامزاده، انگار خدا داشت منو دعوت می کرد برای نماز! رفتم داخل؛ کیفم را دم در گذاشتم و وضو گرفتم و شروع کردم به خوندن نماز! احساس می کردم خدا این قدر به من نزدیکه که هیچ چیز دیگه مهم نیست! بعد از نماز کیفم رو برداشتم و بدو بدو خودم رو به مدرسه رسوندم ولی دیرم شده بود و آقای ناظم، چوب به دست منتظرم بود! نپرسید کجا بودی و چرا دیر اومدی فقط با چوب تری که تازه از درخت انار کنده بود به جانم افتاد. هر بار که چوب به بدنم می خورد به جای درد کشیدن، لذت اون نماز اول وقت به جونم چنگ می انداخت و دیگه احساس نمی کردم دارم درد می کشم!

الانم نگران نباش من خوبم!

- ولی تمام تنت کبوده رضا!

- چیزی نیست!

— باشه... تو دراز بکش من میرم برات کیسه یخ میارم بذار روی
کبودیهات تا فردا خوب بشی!»

صحبت هایم که به این جا رسید هادی متعجب و حیرت زده نگاهم
کرد و گفت:

— یعنی نماز این قدر مهمه!

لبخندی زدم و گفتم:

— آدمهایی مثل رضا هر چی داشتن و هر چی شدن به برکت همون
نمازهای خالصانه بود!

سکوت هر دوی ما تا رسیدن به حرم ادامه داشت. رسیده بودیم به
حرم. صدای اذان مغرب از مناره های حرم به گوش می رسید. اشک روی
صورت من سر خورد و به گلدسته های دلربای حرم نگاه کردم. از پشت پرده ی
اشک گنبد طلایی و زیبا را نگاه کردم و آرام و زیر لب زمزمه کردم:
«السلام علیک یا ولی...»

خوش وعده

سید حبیب اکبری / به روایت سیده معصومه اکبری

شهید سید حبیب اکبری

نام پدر: سید مصطفی

تاریخ تولد: ۱۳۴۰/۱۱/۱

تاریخ شهادت: ۱۳۶۰/۵/۱۰

محل شهادت: کرخه نور

شیشه را کشیدم پایین و با بادبزن کاغذی شروع به باد زدن خودم کردم. «سادات» لبخندی زد و گفت:

– وای چقدر تو گرمایی هستی!

– بابا من گرمایی هم نباشم تو تیرماه تو همچین اتوبوسی مسافرت کردن نوبره!

سادات ابروهایش را بالا انداخت و با تعجب گفت:

– نه بابا! شیراز که بودی که دست از پا نمیشناختی واسه رفتن!

– اون قضیه اش فرق می‌کنه!

– چه طور؟

– خب بین از وقتی بابا به رحمت خدا رفته ما هیچ مسافرتی نرفتیم. این یک سالی هم که جنگ شروع شده که هر روز داریم خبرهای ناراحت کننده می شنویم. این عروسی یه کم برامون تنوع می‌شه.

– آره مخصوصا که عروسی دایی عزیزمه!

از توی کیفش پاکت گردو و کشمش را درآورد و گرفت جلوی من؛ یک مشت برداشتم و تشکر کردم. بعد خودش هم یک مشت برداشت و داد صندلی عقب برای مادر و داداشها! دلم برای همین چیزهای کوچک مسافرت تنگ شده بود. برای کشکهای شور و کشمش های شیرین بین راه. فلاسکهای پر از چای و لقمه های کتلت مادر. در این یک سالی که نوای جنگ همه جای مملکت پیچیده بود، من همه ی لذتهای زندگی

را از یاد برده بودم. فقط من نبودم؛ همه‌ی مردم با دیدن آوارگی هم وطنها و جنگ زدگیشان، با دیدن تابوت شهدای و جوانهای مثل دسته‌ی گل دل و دماغی برای شان نمانده بود با این حال سرپا بودیم و به خدا امید داشتیم که چهار صباح دیگر این جنگ هم تمام شود و مردم نفسی بکشند.

در طول این سفر، مادرم خیلی خوشحال بود. حتما عروسی برادر لذتی متفاوت داشت؛ لذتی که هنوز تجربه‌اش نکرده بودم. اینکه برادرت را در کت و شلوار دامادی ببینی و روی سرش نقل و نبات و گل بریزی، کل بکشی، شیرینی پخش کنی، بهترین لباس را بپوشی و همه تو را با دست نشان بدهند و بگویند: «این هم خواهر داماده!»

دلم غنچ می رفت برای این لحظه‌ها. حتما اگر «سیدحبیب» از جبهه برمی گشت اولین کاری که می کردیم همین بود. برایش زن می گرفتیم! مخصوصا حالا که کارمند اداره برق هم شده بود و توی فامیل خیلی‌ها چشمشان دنبالش بود یا لااقل من اینطور فکر می کردم!

- چیه رفتی تو فکر؟

- نه... فقط یه دفعه دلم برای سیدحبیب تنگ شد!

آبجی سادات با شنیدن اسم سیدحبیب چشم‌هایش برق انداخت و گفت:

- آره منم خیلی دلم تنگ شده!

- به نظرت میاد؟

— تلفنی به مادر گفته بود برای عروسی دایی مرخصی می‌گیرم و میام کرج! گفته بود که دوست داره بیاد و فامیل رو ببینه.

یک دلیل شوق و ذوقم برای این عروسی هم دیدن سیدحبیب بود. فقط برادرم نبود، دوستم، حامی‌ام و امیدم بود. از روزی که گرد یتیمی روی صورتمان نشسته بود مثل پدر هوای ما را داشت.

چشمم را از شیشه‌های اتوبوس پر دادم به دشتهای باز و وسیعی که کنار جاده بود. کشاورزان در حال درو کردن محصول بودند و آفتاب با همه توانش می‌تابید. چشمه‌های پرآب و مزرعه‌های زیبای آفتابگردان و صیفی جات روحم را صفا می‌داد. به روزهای خوش گذشته برگشتم. وقتی هنوز سایه پدر بالای سر من بود. خانواده شلوغ و متوسطی داشتیم. پدرم هم کارمند اداره برق بود اما صفایی که در زندگی ما وجود داشت از برکت اهل بیت «ع» بود. از قدیم به عنوان یک خانواده از سادات شیراز بین مردم احترام داشتیم و مخصوصاً پدرم به خاطر حسن معاشرتی که داشت خیلی مورد احترام اهل محل بود.

تمام طول راه را با شوق و ذوق گذراندیم. صبح روز بعد یکی از دایی‌ها آمده بود ترمینال دنبال ما. یکی دو روزی قبل از عروسی بود و هر کمکی می‌توانستیم انجام می‌دادیم. قرار بود عروسی توی یک باغ بزرگ و سرسبز و زیبا برگزار شود. بعد از یکی دو روز گشتن در شهر زیبای کرج روز عروسی فرا رسید.

چشم به راه آمدن سیدحبیب بودم و به هر بهانه‌ای خودم را در کوچه می‌رساندم!

همین طور که توی اتاق دوروبر هم نشسته بودیم و درباره رسم و رسوم عروسی در شیراز حرف می‌زدیم یکی از بچه‌ها در اتاق را باز کرد و با هیجان و خوشحالی گفت:

- عمو حبیب اومد!

با خوشحالی رفتیم توی حیاط؛ سیدحبیب با همه‌ی ما روبوسی کرد و همه ما را در آغوش مهربانش جا داد!

خیلی عوض شده بود. کم حرف و عجیب! تصویرش با آن لباس خاکی، ریشه‌ای بلند و سکوت مبهمش خیلی شبیه به دامادی که در ذهنم پرورانده بودم، نبود!

تا سر شب صدای واسونک خواندنیهای شیرازی و کل و دست زدن توی خانه قطع نشد. شب که شد همه با هم رفتیم باغ! بیشتر عروسیهایی که رفته بودیم توی خانه بود و این عروسی برایم خیلی جالب بود. سر میز نشسته بودیم شام می‌خوردیم که یکی از زنهای فامیل جلو آمد و گفت:

- خب به سلامتی شما هم کار خیر در پیش دارید؟

همه با تعجب به هم نگاه کردیم. مادرم حال و احوالی کرد و گفت:

- چطور حاج خانم؟

- حبیب گفت!

این بار من و سادات و رقیه به هم نگاه کردیم و با تعجب گفتیم:

– حیب؟!

– آره.. بهش گفتم ایشالا عروسی تو کی هست؟ گفت دهم مرداد

تشریف بیارید شیراز در خدمتیم!

بعد از این خانم، بقیه‌ی فامیل هم یکی یکی می‌آمدند و می‌گفتند

دهم مرداد چه خبره؟ عقد داریم یا عروسی؟

همه تعجب کرده بودیم که این حرف از کجا در آمد؟ کدام عقد؟

کدام عروسی؟ اصلاً مگر سیدحیب نگفته بود که مرخصی کوتاهی برای

عروسی دایی گرفته و باید زودتر برگردد منطقه! مادر سید حیب را صدا

زد تا دلیل این حرفش را پرسد. لبخند زنان و آرام به سمت ما آمد و با

همان صورت مهربان و چشم‌های سیاهش به نگاه کرد و گفت:

– مادر مگه از مهمون دعوت کردن خوش نمی‌اومد؟

مادرم با تعجب گفت:

– چرا عزیزم... ولی اینا یی چی دیگه میگن؟ میگن تو ده مرداد

عروسیته! نکنه عروسو هم انتخاب کردی و ما بیخبریم؟

سیدحیب نگاهی به من کرد و گفت:

– آها!... یه کلاغ، چل کلاغ که میگن اینه‌ها!... از من پرسیدن که به

سلامتی کی برای تو دور هم جمع شیم؟ منم گفتم ایشالا دهم مرداد!

این بار رقیه پرسید:

– کاکو حالا چروده مرداد؟

انگار دوست نداشت جوابمان را بدهد. یک تکه شیرینی از روی میز برداشت و گفت:

– امان از دست شما خانومها؛ این حرفا رو ول کنید، دهن تونو شیرین کنید... عروسی دایی تونه‌ها!

این حرف و حدیث‌هایی که پیش آمده بود من را بیشتر به رویای شب عروسی برادرم مشتاق کرد. از آن لحظه به بعد ما خواهرها فقط به دامادی و انتخاب عروس و محل زندگی عروس و داماد و نحوه‌ی خواستگاری و... اینها فکر می‌کردیم. با این حال هرچه قدر موقع رفتن به کرج خوشحال بودم در برگشتن بی‌حوصله و بی‌دل و دماغ بودم. حبیب رفت جبهه و ما دوباره در حسرت دیدار بعدی برگشتیم شیراز.

گرماگرم مرداد شیراز شروع شده بود. صبح گرم مرداد بود که در خانه را زدند. از آشپزخانه چادرم را روی سر انداختم و دوان دوان دویدم سمت در!

نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم سیدحبیب از جبهه برگشته است که اینطور خوشحال دویدم! یک خانم و دو تا آقا با هم آمده بودند و سراغ مادرم را می‌گرفتند. دلم هری ریخت. چرا این قدر غمزه و غریبه به نظر می‌آمدند. از حرف زدنشان چند دقیقه بیشتر نگذشت اما وقتی رفتند صورت مادر اشکبار، کمر برادرهایم خمیده و شمعدانی‌های توی باغچه

پژمرده شدند. انگار حوض آب وسط حیاط پر از خون بود و گلبرگهای یاس و رز روی سطح آب مثل تکه پاره‌های دل اهل خانه....

ساعتی بیشتر نگذشت که خبر همه جا پخش شد. همسایه‌ها، مردم، دوستان سید حبیب، همکاران اداره‌ی برق، فامیلهای شهرستان همه یکی پس از دیگری زنگ خانه را می زدند.

تمام آرزوهایم مثل حباب روی آب ترکیده بودند و از بین رفته بودند و حالا فقط می توانستم لباس سیاهی به تن کنم، گوشه‌ی خانه زانوی غم به بغل بگیرم و مردم مرا با دست نشان بدهند و بگویند: «این خواهر شهیده!»

تا رسیدن همه‌ی فامیل از کرج و بقیه‌ی شهرها، و تا آماده شدن پیکر سید دو روز طول کشید.

صبح دهم مرداد بود. برای مسافرانی که از این شهر و آن شهر به خانه‌ی ما می آمدند تا در وعده گاهی که با حبیب کرده بودند حاضر باشند، شیراز یکسره شهر اندوه و عزا بود. منقل اسفند، گلبرگهای یاس، گلاب پاشهای سر ریز از گلاب، سینی های پر از نقل و گلبرگ، رخت سفید ساده اش، پارچه‌های سبزی که برای حجله خریده بودیم همه و همه چشم به راه آمدن داماد بودند.

ساعتی بیشتر طول نکشید که روی شانه‌های همه کسانی که به دعوت خودش آمده بودند، آماده شد برای رفتن برای سراپرده وصل!

و من خواهرش بودم باید همراهی‌اش می‌کردم. این همه آرزو کرده
بودم دامادی‌اش را و حالا وقتش بود دلی از عزا در بیاورم.
مشت مشت گلبرگ و نقل را برمی‌داشتم و روی سرش می‌ریختم!
منقل اسفند را بالا گرفتم که چشم نخورد از این همه شلوغی، این همه
شور، این همه احساس، این همه احترام، این همه عشق و مهربانی! چشم
نخورد این داماد خوش و قد و بالایی خوش وعده‌ی باوفا!
دهم مرداد روز وصل بود...

لبخند واپسین

جواد سلیمانی / به روایت حلیمه (حمیده) سلیمانی

بوی عطر غذای مادر من را به یاد غذاهای سرهم بندی شده و من درآوردی می انداخت که با بچه ها در مریوان درست می کردیم. گاهی اوقات که کار پرستاری و رسیدگی به مجروحین در بیمارستان کم می شد و خبری از عملیاتهای سنگین نبود، ما دخترها هنرمان گل می کرد و مشغول می شدیم. با هر امکانات اندکی هم که داشتیم سعی می کردیم چیزی رو به راه کنیم و در اغلب موارد گندی هم بالا می آوردیم. مخصوصا شیرینی خشکی که برای برادرها درست کرده بودیم که فقط کمی آرد بود و قند با تکه های آجری که از دست «مریم کاتبی»^۱ افتاد وسط مواد. مریم اول گفت:

— حمیده بذار این شیرینی رو من ببرم برای بچه ها و کمی پز بدم و بگم شیرینی رو من درست کردم.

اما وقتی گند قضیه در آمد گفت:

— والا به خدا این دسته گل حمیده خانم بود، من درست نکردم!

اینقدر به لقمه ی دو پیازه ی توی دستم خیره شدم که مادرم متعجب

^۱ از بانوان فعال فرهنگی در جبهه غرب که از تهران آمده بود.

شد و گفت:

- حمیده!... کجایی مادر؟

به خودم آمدم و گفتم:

- هیچی... مادر! دلم برای غذاهای خوشمزه ت خیلی تنگ شده بود!

با لبخند صمیمانه ای گفت:

- نوش جونت مادر، نوش جون همه تون!

جواد برای عوض کردن فضا، شوخی اش گل کرد و گفت:

— بین چقدر خودشو برای مادر لوس میکنه! حالا خوبه تو جبهه نیستی،

تو بیمارستانی!

بعد از مدتها، مرخصی من با مرخصی جواد با هم افتاده بود! دلم برای همین شوخیهای جواد و تقی که حالا هر دو نفرشان در جبهه ای جنوب بودند تنگ شده بود. من قبل از شروع جنگ و از وقتی غائله ای کردستان پیش آمده بود داوطلبانه رفته بودم غرب کشور و اموراتی مثل امدادگری و پرستاری را انجام می دادم. خیلی مرخصی هایمان با هم همزمان نمی شد و حالا این بار که اتفاق افتاده بود با جواد سر سفره ی شام مادر بنشینیم برایم غنیمت بود.

همسرش و دو پسرش از آمدن جواد خیلی خوشحال بودند و مادرم هم با این که خوشحال بود اما همیشه همینطور تودار و مغرور بود و حس و حالش را خیلی بیان نمی کرد. شاید هم دلیلش این بود که ما سه نفر

بتوانیم راحت از خانواده دل بکنیم و برای اسلام و انقلاب هر گوشه‌ی کشور که لازم بود حاضر شویم.

همینطور که لقمه‌ی غذا را ذره ذره مزه می‌کردم و می‌خوردم رو به پدرم کردم و گفتم:

- آقاجون می‌خوام ایندفعه اگه بشه پیام جنوب

آقاجانم بدون این که نگاهم کند، پرسید:

- جنوب؟

- آره آقا اهواز

جواد پرید وسط حرفمان و گفت:

- نه جنوب برای تو خوب نیست بمون همون کردستان بهتره!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- چه فرقی میکنه؟ همش جنگه

- اون جا دیگه جا افتادی همه چی رو میدونی با فرهنگشون، با

آدمهایش با بچه‌های سپاه جور شدی، نمیشه پاشی بیای یه جای جدید شاید این جا...

حرفش را تمام نکرده بود که آقاجان حرفش را برید و گفت:

- چه کارش داری جواد؟

- آخه آقا...

- آخه نداره عزیز من! هر جا لازمه باید باشه

بعد نگاهی به من کرد و با نگاه اطمینان بخشش گفت:

— بین باباجان هر جا میبینی که میتونی مفید باشی، میتونی کاری از پیش ببری، میتونی به خلق ا... خدمت کنی، یا علی! خودت هرچی صلاحه انجام بده. هم تو، هم این دو تا!

پدرم مرید سرسخت آقای دستغیب بود. همه چیز زندگی ما را آیت الله دستغیب رقم می زد و حالا که دستور داده بود همه از مرد و زن باید کمک حال جبهه‌ها باشند دیگر هیچ چیز و هیچکس نمی توانست مانع رفتن ما به جبهه شود.

سفره را جمع کردیم و هر کدامان سراغ کار خودمان رفتیم. جواد دست بردار نبود؛ دوباره دنبال من آمد و گفت:

— تو مطمئنی میخوای بیای جنوب؟

— آره مگه این که تو نداری!

لبخندی زد و به شوخی گفت:

— اونجا ممکنه جدی جدی شهید بشیا!

— مطمئن باش من تا پیام شهید میشم مگه مٹ تو هستم که توفیق شهادت نداشته باشم!

این حرف را واقعا به شوخی و در جواب شوخی اش گفتم اما نمی دانم چرا جواد بعد از این حرف ساکت شد و توی خودش رفت!

تا روزی که خدا حافظی کرد و رفت دیگر آن شور و خنده و لبخند را

نداشت و من هر بار فکر می‌کردم به خاطر حرف من اینطور به هم ریخت. با خود می‌گفتم جواد که همیشه سر به سر ما می‌گذاشت، خب یک بار هم ما سر به سر او بگذاریم چه می‌شود؟

بیستم آبان سال شصت بود که خبر شهادت مظلومانه شهید دستغیب طوفانی از غم و اندوه را در شیراز به پا کرد و از همه بیشتر در خانه و خانواده‌ی ما این مصیبت اثر گذاشته بود.

پدرم مثل کس که همه چیزش را از دست داده باشد، اندوه زده و پریشان بود و مادرم هم عزادار و غمگین!

ما که در مکتب شهید دستغیب زندگی را جور دیگری آموخته بودیم و از وقتی دست راست و چپمان را شناختیم پای منبر شهید دستغیب پا گرفته بودیم حالا آنقدر پریشان بودیم که هیچ مرگ و شهادتی نمی‌توانست خانه‌ی ما را این قدر غمگین کند!

هنوز یکی دو روز بیشتر از شهادت شهید دستغیب نگذشته بود که خبری دیگر از راه رسید. جواد آسمانی شده بود. خبر شهادتش من را متعجب نکرد. اگر قرار نبود انسانهایی مثل جواد با آن همه ادب، تواضع، اعتقاد، ایمان، پاکی و... شهید شوند پس شهادت قسمت چه کسانی بود؟

حتی ناراحت هم نبودم! آنقدر در این مدتی که در جبهه‌های غرب بودم، شهادت و جانبازی جوانان مملکت را دیده بودم که برادر خودم را

هم یکی از آنها می دیدم.

چقدر شهید را که خودم شب تا صبح بالای سرشان می نشستم. خون و کثیفی ها را از صورت و چهره های شان پاک می کردم. تمیزشان می کردم که وقتی خانواده با چهره ی این شهدا رو به رو می شوند کمی از دردی که قرار است بکشند، کاسته شود.

شهدا را با دستم خودم عطر آگین و تمیز می کردم. لباسهای خونی شان را اگر می شد عوض می کردم و با ملافه های تمیز می پوشاندمشان، می دانستم چه خواهرها که چشم به راهشان هستند، چه مادرها که منتظرند و چه پدرهایی که قرار است بر این پیکر بوسه بزنند! دلم قرص بود.

شهادت انتخاب شدن بود و من برای انتخاب شدن برادرم خوشحال بودم! لحظه ی رو به رو شدنمان لحظه ای سخت و عجیب بود. همه حالشان خراب بود و اشک می ریختند. پدرم در جواب تسلی مردم می گفت:

— من برای پسرم عزادار نیستم، گریه ی من برای از دست دادن شهید دستغیب است!

دوربینم را آورده بودم تا از آخرین چهره ای که از جواد خواهیم دید، عکس بگیرم. صورتش را باز کردیم؛ صورتی نورانی و آرام. انگار که سالهاست به خواب رفته و هیچگاه نبوده و نیست. آرام آرام بود.

مادرم که روبروی صورتش نشست و صورتش را بوسید لبهای جواد تغییر شکل داد. حالتی از لبخند را به خودش گرفته بود! انگار با دیدن مادر می خواست لبخند بزند! اما وقتی پدرم جلو آمد لبهایش به حدی به لبخند باز شد که دندانهایش مشخص شد.

همه حیرت زده نگاه می کردیم. دلم شکست؛ تا این لحظه محکم و با اراده مقاومت کرده بودم اما دیدن این لبخند اشکم را سرازیر کرد و دلم را آتش زد. ناگهان به فردایی فکر کردم که در نبود جواد و با دلتنگیهای تمام نشدنی ما فرا می رسید. به بچه های کوچک و همسرش فکر کردم و با لحنی گلایه مندانه از این لبخند شیرین شهادت، رو به جواد کردم و گفتم:

- چیه جواد به چی میخندی؟ به دل مادرت میخندی یا به دوتا بچه ات که ولشون کردی و رفتی!

لبخند از روی لبهایش جمع شد. صورتش حالت غم گرفت. کنار چشم ها و لبهایش جوری شد، انگار که تلخی حرف مرا شنیده و می خواهد گریه کند!

مو به تنم سیخ شد. به تن من که این همه شهید زیر دستم رد شده بود. منی که شهادتی را که دیده بودم از هزار نفر بیشتر بود. اما هیچ شهیدی را با این حالت ندیده بودم که با هر حرف ما تغییر حالت بدهد! برای تشییع شهید آماده شدیم. همه با هم به سمت گلزار شهدا رفتیم

و من به این فکر می‌کردم که حالا صورت جواد چه شکلی است؟ هنوز ناراحت است یا می‌خندد؟

وقتی توی گلزار شهدا خواستند جواد را توی خاک بگذارند بالای سرش رفتم. صورتش را که کنار زدند دیدم هنوز چهره‌اش همان چهره‌ای بود که دیده بودم. می‌خواست گریه کند.

از همان لحظه ولوله‌ای به جانم افتاده بود. می‌خواستم بروم مریوان، سنندج، یا اهواز! هر جا که شد. می‌خواستم زود به خانه بروم و ساکم را بردارم و با اولین اتوبوس راه بیفتم.

به جایی بروم که همنفس شهدا باشم. همنفس کسانی که برای صید کردن کبوتر خوش خرام شهادت دل از خانه و زندگی و کاشانه وزن و فرزند کننده بودند. می‌خواستم خودم را به جایی برسانم که عطر شهادت می‌وزد.

یوسف

صادق علینژادیان / به روایت خانم ناز علینژادیان

شهید صادق علینژادیان

نام پدر: محمد

متولد: ۱۳۴۹/۱/۱۵

محل تولد: شیراز

شهادت: ۶۷/۴/۴

«یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی»

کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی»

این غزل حافظ را هر طور تعبیر و تفسیر می کردم، چیز خوبی در نمی آمد. دلشوره هایم را پنهان می کردم تا بیش از این اهل خانه نگران نشوند. دیوان حافظ را بستم و از قید فال خواجه گذشتم! چشمم به چشم های آقا بود که با خوشحالی لیوان آب را سر کشید و گفت:

— نه مطمئنم ایندفعه با دفعه های قبل فرق می کنه! گفتن همه ی اسرایی که تو دست صدام خیر ندیده بودن، آزاد میشن، مطمئنم صادق باهاشونه! نمی دانستم چه بگویم. همینطور که در آن هوای گرم مردادماه روی تخت کهنه ی گوشه ی حیاط نشسته بودیم گفتم:

— آقا! صادق به راه خدا رفته، چه شهید شده باشه چه نشده باشه باید راضی باشیم به رضای خدا؛ ما در راه خدا این همه جوون تو این مملکت دادیم، صادق هم مٹ بقیه! خیلی نباید عز و جز کنیم. شما که مومن و صاحب دلی باید بدونی که خدا این بیتابی ها رو دوست نداره!

با چشمهایم که سرشار از بیم و امید بود به من چشم دوخت. نگاهش خیلی زخمی بود. این همه سال رنجهای ناتمام پدر بودن، زندگی کارگری و فوت پشت سر هم بچه ها در سالهای کودکی باعث شده بود چشم امیدش به صادق و مرتضی باشد. به هیچ وجه

نمی پذیرفت صادق شهید شده باشد. فکر می کرد حتما اسیر شده است. با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت:

— خیال میکنی اگه شهید شده باشه ناراحت میشم، نه والا؛ افتخار میکنم که منم در برابر خانواده‌ی شهدا سرافکنده نیستم ولی نور دیده! من از بیخبری دلتنگم! بیخبری درد بزرگیه دختر! نمیدونی پاره‌ی جگر ت کجا سرش رو به زمین میذاره، تو خونیه کیه؟ نه شب خواب داری نه روز. نمی توانستم درک کنم. واقعا نمی دانستم چطور باید این حال را درک کرد.

پرت شدم به روزهایی که تازه «حاج شیرعلی» شهید شده بود. من مانده بودم و پنج تا بچه‌ی قد و نیم قد؛ آخرینش عمار بود که چهل روز بعد از شهادت بابایش به دنیا آمد. چقدر صادق و مرتضی هوای دلم را داشتند. نور چشم مادر و پدرم بودند. بعد از سیزده شکم سقط، این دو قلوها را نذر امام رضا کردیم. پدر و مادرم صادق و مرتضی را بردند مشهد و حلقه‌ی غلامی امام رضا را به گوششان آویختند. تا هفت سال من و دو خواهر دیگرم حاجیه و نرگس، هر ماه آش ابودردا^۱ می پختیم. یک رسم شیرازی قدیمی بود برای حاجت گرفتن! می رفتیم از این خانه

^۱ قسمی از نذورات مردم شیراز که مواد آش را از منازل همسایه‌ها و مردم جمع می کنند و پس از پختن بین همه تقسیم می کنند.

به آن خانه حبوبات و سبزی و رشته می گرفتیم و می پختیم و توی محل پخش می کردیم تا این دوتا برادر بمانند.

خبر شهادت حاجی که رسید با این که هنوز پشت لبهایشان سبز نشده بود رفتند. وقتی خبردار شدیم که نامه شان رسید. نامه‌ای که در آن نوشته بودند: «ما نمی گذاریم اسلحه‌ی حاج شیرعلی سلطانی روی زمین بیفتد.»

مرتضی جانباز برگشت و صادق بیخبر پرکشید. حالا چند سال بود که همه زندگیمان شده بود حسرت یک خبر.

نمی توانستم درک کنم. واقعاً نمی توانستم.

روزها و لحظه‌ها ما را به بیست و ششم مرداد نزدیک می کرد؛ روزی که بنا بود آزادگان مبادله شده برگردند. پدر از چند روز قبل در خانه مهمانی و جشن به پا کرده بود. همه‌ی نوه‌ها و بچه‌ها را دور خودش جمع کرده بود. دیدن چشم‌های پر امید پدر به ما هم امید می داد که «صادقِ خدا» باز خواهد گشت، اما مادرم نمی توانست بپذیرد صادق زنده باشد. می گفت صادق شهید شده است.

از هر جا می پرسیدیم، می گفتند هنوز دقیقاً معلوم نیست. خبرها ضد و نقیض بود. امیدمان را به خدا بسته بودیم؛ او بود که باید بهترین تقدیر را نصیب صادق می کرد.

خانواده‌های اسرای شیراز که تقریباً همه، پدرم را می شناختند،

یکی یکی از او خبر می گرفتند و با ذوق و شوق از بازگشت اسیرشان می گفتند. سجده های پدر طولانی شده بود و تضرع و اشک و التماسش ممتد؛ شب ها را تا نیمه بیدار بود. صبح زود بلند می شد و سراغ خبرگرفتن از فهرست آزادگان می رفت.

شیرینی و سبزی و میوه و همه ی وسایل لازم را برای استقبال از صادق فراهم کرده بود. یکی دو روز قبل از بازگشت آزادگان، یکی از برادرها با پدر تماس گرفت. پدر سر از پا نشناخته، لباسش را عوض کرد و رفت. تا ظهر هر چه منتظر ماندیم، خبری نشد. نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده و چه خبری شده است. دم غروب بود که پدر خسته و شکسته و بغض کرده وارد حیاط شد، همه دویدیم ببینیم چه خبر شده است. آنقدر رنگ چهره اش برگشته بود که فکر کردم الان سکنه می کند. لیوان شربت بی درست کردم و رفتم کنارش نشستم:

- چی شده آقا؟ تو رو خدا، نگرانمون کردی!

دستمال گلدوزی شده اش را از جیب کت مندرسش درآورد. اشکش را پاک کرد و گفت:

- می گن اسم صادق توی آزاده ها نیست!

خواستم دلداری اش بدهم، گفتم:

- خب این که آخرش نیست، باز هم ان شاء... اسیر آزاد می شه!

بیست و ششم مرداد بود. همه ی شهر را آذین بسته بودند. مردم هم از

پایان جنگ خرسند بودند و هم از بازگشت آزادگان. با خود فکر می کردم اگر پدرم این صحنه ها را ببیند یا هر کسی که از عزیزش بیخبر است، چه حالی می شود! در خیابانها قدم می زدم و اشک می ریختم. چراغهای روشن و رنگی، منقلهای عود و اسفند، کوچه های آب پاشی شده، سینی های خیرات و حلوا و شیرینی، خیابانهای شلوغ و موسیقی های شاد یا نواهای حماسی جبهه؛ اما خبری از صادق، برادر با غیرت و نوجوان من نبود. صادق مثل پسر خودم بود، مثل بچه ام بود. علاقه ام بیشتر علاقه ی مادر و فرزندی بود تا خواهر و برادری!

الان کجاست؟ گوشه ی زندان؟ در خانه ای خارج از مناطق جنگی؟ در دریا غرق شده یا خاکی شده و بر خاک میهن افزوده است؟ نمی دانستم. تاب در خانه ماندن نداشتم. تحمل اشک پدر و مادرم در این روز خیلی سخت بود، اما نزدیک غروب بود. باید می رفتم سراغ بچه ها. به خانه ی مادر که رسیدیم، تلویزیون روشن بود. بچه ها هر کدام گوشه ای بازی می کردند. نرگس کتاب دعای کوچکی را به دست گرفته، کنار پدر نشسته بود و دعا می خواند. مادرم دم در آشپزخانه نشسته بود و تسبیح می شمرد. بچه ها کانال تلویزیون را عوض کردند و رفتند توی حیاط.

تصاویر بازگشت اسرا پخش می شد. پدرم با سکوت کامل به صفحه ی تلویزیون زل زده بود و انگار در چهره ی تک تک رزمنده هایی که نشان می دادند، سراغی از صادقش می گرفت. اتوبوس ها پشت سر هم

می آمدند و آزادگان از پنجره های کوچک اتوبوس دست تکان می دادند. صورت ها خسته و خاک آلود بود، اما لبخند دلنشین و «الله اکبر» بر لب داشتند. خانواده ها دور اتوبوس ها ریخته بودند. اتوبوس ها که ایستادند، آزاده ها پایین آمدند و با شوق بر خاک میهن سجده کردند، در میان خنده ها و دست تکان دادن ها و گاه غش کردن مادرها و همسرها از خوشحالی مفرط، یک باره دیدم اشک از دو چشم پدر مثل ابر بهار باریدن گرفت. خواستم برایش آبی، گل گاوزبانی، چیزی دم کنم، اما شنیدم که با صدای بغض آلود و خسته ای گفت: «صادق، دیدار ما به قیامت!» سرش خم شد و پاهایش دراز. سرش روی پای نرگس غلتید. صدای جیغ نرگس همه را جمع کرد. تندتند به صورت پدر سیلی می زد و صدایش می کرد: «آقا، چشمت رو باز کن، آقا! آقا! چی شد؟ کمک کنین، حال آقا بد شد!» بی فایده بود.

سر داغش روی دست های من و پاهای نرگس بود. اشک های گرم ما روی چشمهای به راه مانده اش می چکید. دستم را روی صورتش گذاشتم و چشمهای اشک آلودش را آرام بستم؛ چشمهایی که شبانه روز به در خانه خیره بود. انگار آنهمه سجده و تضرع طور دیگری جواب داده شد. صادق و پدر در جهانی دور از همه ی این غمها و رنجها و دلتنگیها، یکدیگر را دیدند.

جامانده

احمد علی ذوالقدر / به روایت مریم ذوالقدر

شهید احمد علی ذوالقدر

نام پدر: ابوالحسن

متولد: ۱۳۳۴/۲/۱۵

تاریخ شهادت: ۶۵/۲/۲۴

محل شهادت: جزیره معجون

جمعیت به حدی بود که هر لحظه می ترسیدم موجی به ستم بیاید و چند نفری روی تن بی توانم بیفتند. هر بار به «زیبا» می گفتم:

– من را ببر حاشیه‌ی خیابان! نفسم بند می‌آید!

ولی باز تا چشم به هم می گذاشتم وسط حلقه‌ی پرشور جماعت لاله‌الا... گو می افتادم و دلم را به خدا می سپردم. هنوز فرصت نشده بود با «احمدعلی» حرف بزنم. دلم می خواست بگویم وقتی سقف و دیوارها با صدایی مهیب روی سرم آوار شدند اولین تصویری که به ذهنم آمد ماندن تو زیر کانال بود. دلم می خواست مثل سالهای کودکی‌مان که وسط حیاط خانه‌ی گل و گشادمان توی دروازه سعدی بدو بدو می کردیم و صدای خنده‌هایمان همه خانه را برمی داشت دنبالت می دویدم. هفت، هشت تا بچه که من سوگلی‌شان بودم. زیبا خیلی سال پیش ازدواج کرده بود و من مانده بودم و یک لشگر پسر. برادرها یکی یکی می رفتند سر خانه و زندگی‌شان و برای من که اجازه‌ی رفتن به هیچ جا جز مدرسه را نداشتم و حق بازی کردن با هیچکس جز برادرهایم را نداشتم تو شده بودی هم‌زمان و همراه همیشگی! حالا که اینطور روی دست مردم می رفتی حقش بود من هم دنبالت می دویدم. اما چگونه؟ حالا که خودم ده سال است میهمان این صندلی چرخدارم و پاهایم هم دویدن را از یاد برده‌اند.

صدای گریه‌ها و مویه‌های خواهرانه‌ی زیبا من را به خودم آورد:

- ای نور چیشوم خوش اومدی کاکو... عزیزوم خوش اومدی کاکو...
دیر اومدی ولی خوش اومدی...

با صدای خشدار و ضجه مانند زیبا، شانه‌های همه‌ی زنهای دور و برم زیر بار حق می لرزید. حالا نوبت مادرم بود که میاندار این جمع باشد. همینطور که به سینه می زد و قدم قدم به سمت گلزار گام برمی داشت می خواند:

«این گل پرپر از کجا آمده... از سفر کرب و بلا آمده... عزیز مادر از کجا آمده؟ عزیز خواهر از کجا آمده؟! خوش اومدی ننه! خوش اومدی نور چشم! کاشکی پدرتم بود!»

دوباره صدای گریه زنهای اطراف من بالاتر رفت. لابد الان نوبت من بود چیزی بگویم و شانه‌ها را بلرزانم. اما چیزی نمی توانستم بگویم. خیزی چشم‌هایم را به بال روسری ام سپردم و ناخودآگاه رفتم به سال ۶۵.

سالی که برای سومین بار با ما خداحافظی کردی و راهی جبهه شدی! همه‌ی برادرها جبهه بودند. چه آنها که ارتشی بودند مثل پدرم و چه آنها که فرهنگی. فقط مانده بود توی قصاب هم بار سفر ببندی. مطمئن بودم می روی و مثل دو بار قبل برمی گردی. بدون هیچ نگرانی و دلواپسی با تو خداحافظی کردم.

همینطور که سرم وسط آغوشت و زیر دست‌هایت نوازش می شد

گفتی:

- مادرم دست تو امانته مریم! هوای مادر رو داشته باش!
نگاه کن احمد! به پاهایم نگاه کن! فکر اینجا را نکرده بودی نه؟ با این
پاهای قلم شده چطور می توانستم هوای کسی را داشته باشم. حالا
سالهاست مادر هوای من را دارد. هوای دختر جانبازش را!
نگاهم به نگاه گریه آلود مادر که گره خورد بغضم شکست. بغضم
شکست مثل همان صبح سرد چهاردهم اسفند سال ۶۵ که در بیمارستان
چشم گشودم. آقای ملک پور را بالای سرم دیدم که کنار خانمش ایستاده بود
و به من نگاه می کرد. همین که چشمهایم را باز کردم، مات و متحیر گفتم:
- آ... آقای ملک پور ...
و آقای ملک پور دستهایش را به آسمان برد و بعد به خانمش نگاه
کرد و گفت:

«الهی شکر... ما رو شناخت!»

- چی شده؟ این جا کجاست؟

خانم ملک پور دستهایم را توی دستش گرفت و گفت:

- نترس مریم جون... تو بیمارستانی دخترم!

- بیمارستان؟ مگه چی شده؟

- هیچی عزیزم... اتفاق خاصی نیفتاده بمبارون کردن... خدا رو شکر

که تو سالمی!

صدای انفجار بمب دوباره توی سرم پیچید. آخرین تصویر غبارآلودی که به چشمم آمد چهره‌ی وحشتزده دختر بچه‌ی سه ساله‌ی ای بود که خون مادرش روی دست و صورت و دفتر مشقش شتک زد و بعد...

انگار تصویر یک کابوس عذاب آور دوباره داشت جان می گرفت. دستم را تکان دادم که بنشینم اما سبکی خاصی در بدنم دیدم. دستم را روی شکم و پاهایم کشیدم. پاهایم... پاهایم... پتورا کنار زدم و وحشتزده فریاد زدم: «پاهام.. پاهام... چی شدن؟!»

خانم ملک پور سرم را توی آغوش گرفته بود تا هر چه می خواهم داد بزنم و گریه کنم. اما پرستارها دوباره من را با آرام بخش و خواب آور خواباندند. دم غروب بود که دوباره چشمهایم را باز کردم و مادرم و خانم ملک پور را دیدم. یادم آمد خانم ملک پور صاحب خانه‌ای بود که کلاس سوادآموزی‌ام را آنجا برگزار می کردم. این بار آرام و پربغض پرسیدم:

- شاگردام چطورن؟... کجان؟... زنده ان؟

مادرم شروع کرد به اشک ریختن و گفت:

- خدا خونه‌ی ظلمشون رو خراب کنه ننه.

- چی شده مادر؟ بگید منم بدونم.

- هیچی ننه! نتونستن فردگاه رو بزنن اومدن ده پیاله بمب رو انداختن

جایی که کلاس درس تو بود!

دوباره تصویر روی خاک افتادن بچه‌ها و مادرها توی ذهنم خاموش و

روشن شد. صدای جیغ و فریاد و دعا در هم پیچید و یک لحظه همه جا شب شد و همه چیز تیره و تار! فقط صدا بود که گوشم را خراش می داد. یک لحظه به سه، چهار تا بچه ای که توی کلاس بودند فکر کردم و این بار مضطرب تر از قبل پرسیدم:

- بچه ها چی؟

- همه شون... همه شون شهید شدن.

چهره ی تک تک بچه ها توی ذهنم آمد. مادری که می گفت می خواهد سواد یاد بگیرد و برای پسرش که در جبهه است نامه بنویسد. دختر نوجوانی که می گفت می خواهد اسم نامزدش را بنویسد. دو تا از شاگردهایم که حامله بودند و می خواستند تا تولد بچه هایشان، باسواد شوند. تصویرشان جلوی صورتم مجسم شد...

دوباره بغضم شکست.

مادرم همین طور که با دستمال گلدوزی شده ای اشکهایش را پاک می کرد نگاهم کرد و گفت:

- تو هم برده بودن سردخونه. فکر کرده بودن مُردی. خدا دوباره تو رو به من برگردوند نه!

به مادر چشم دوختم و بغضم شکست. بغضم آنقدر سنگین بود که می توانستم روزها و شبها و شبها و روزها بیارم.

و حالا اینروز بهاری سال ۷۶ هم که تو این طور غریبانه آمده بودی و

خواهرت نمی توانست پشت سرت گریه کند یا بدود یا تشییع کند هم بغض شکسته است. بیزارم از جنگ، بیزارم از بمب، بیزارم از بمبارانی که شاگردانم را قربانی کرد در حالی که هنوز بلد نبودند کلمه‌ی بمب را بنویسند، جنگ را بخوانند اما برای صلح می آموختند.

حالا که ده سال است روی این ویلچر زندگی می کنم و چهره‌ی جنگ را با همه‌ی کراهِتش می‌شناسم به تو بیشتر افتخار می کنم. به قد و قامتت که بر خاک افتاد تا قامت زن‌ها و مردهایمان رشید و استوار بماند. حالا که سالهاست یک معلم جانباز شده‌ام و با ویلچرم از این مدرسه به آن مدرسه خاطره‌ی سیاه جنگ را می برم، درس مجسمی شده‌ام که هر روز به زبانی بی نیاز از کلمه، بی نیاز از کتاب و دفتر و گچ و تخته، به دانش آموزهایم می گویم اگر مردانی مثل احمدعلی نبودند، زنهایی مثل من ویلچرنشین با خاطره‌ی کابوسی پایان ناپذیر از بمباران، هنوز هم در هر کوچه و خیابان سر برمی‌آوردند!

به ضجه‌های زیبا و اشکهای مادرم توجه می کنم اما نمی توانم گریه کنم! تشییع عزیزترین برادرم هم که باشد نمی توانم گریه کنم، حتی اگر بعد از یازده سال چشم انتظاری هم برگشته باشد، آنچنان سینه‌ی من لبالب از غرور و افتخار است که جایی برای اشک و اندوه و ماتم در رثای شهدا ندارد!

سرو بی سر

شهید غلامعباس بردبار / به روایت آذر بردبار

شهید غلامعباس بردبار

نام پدر: صفر

متولد: ۱۳۲۳

محل تولد: فسا

تاریخ شهادت: ۱۳۶۱/۲/۱

محل شهادت: آبادان

انگشته‌هایم را توی موهای لطیف و نرمش رد می‌کردم و با دست دیگرم خمیر زنجبیل و آبلیمو را روی پیشانی‌اش می مالیدم. اینقدر خسته بود که با همین لباسهای جبهه خوابش برد. سرش را روی پاهایم گذاشته بودم تا سردرد شدیدش را تسکین دهم. هر وقت به مرخصی می‌آمد اول به من سر می‌زد و بعد به بچه‌ها و همسرش.

می‌دانست راضی به این ازدواج نبودم. راضی نبودم از فسا بیایم اهواز آن هم وسط این معرکه‌ی جنگ. اما عباس می‌گفت: «خواهر این جوان، پاکدامن و خداشناس است و نباید ردش کنی.»

از همان بار اولی که برای دیدار برادرم آمده بودم اهواز و اینجا من را دید دست از سرم برداشت تا وقتی که پای سفره‌ی عقدش نشستیم. کم‌کم مهرش به دلم نشست. با مردهایی که می‌شناختم فرق داشت. دلش خدایی و دست و چشمش پاک بود. همین برایم کافی بود و حالا خدا را شاکر بودم که عباس اشتباه نکرده بود و من هم از اعتماد به حرف عباس بد ندیده بودم اما در این میان، چاره‌ای برای دوری‌ام از شهر و دیار و عزیزانم نداشتم. مرهم تمام دلتنگی‌ها و دوری‌هایم از خانواده شلوغ و مهربانم، دیدن هر از چندگاه عباس بود. می‌دانست جانم به جانم بسته است. سرم را خم کردم و سرِ گرم و خسته‌اش را بوسیدم. با بوسه‌ی من چشمهایش باز شد. سرش را از روی زانوهایم برداشت و گفت:

- خسته‌ات کردم!

_ نه کاکا! یک کم آبلیمو و زنجبیل به سرت مالیدم سردردت خوب بشه!

_ خوب میشه؛ از کم خوابیه!
نشست و همین طور که انگشتهایش را روی شقیقه اش نگه داشته بود، گفت:

_ دیگه من برم... فقط خواستم یه سر بهت بزنم.
_ نه نمیشه... کاکا من برات شام درست کردم.
بلند شد و لبخندی زد و اورکتش را از روی چوب لباسی برداشت و پوشید. همینطور که دکمه های اورکتش را می بست گفت:
_ می خوام برم به بچه هام یه سر بزنم... دوباره شبی برمی گردم جبهه.
_ چرا شب؟ چرا اینقدر زود؟
_ عملیات داریم باید سریع برگردم. فقط خواستم قبل از عملیات ببینمت.

استکان چایی توی دستم لرزید. چایی را دادم دستش و گفتم:
_ نگرانم نکن کاکا... تو رو خدا اگر میدونی عملیات پرخطریه نرو!
جون آبجی نرو!

لبخندی زد، کمی از چای را هورت کشید و گفت:
_ اون چه رزمنده ایه که اگه دید عملیات پرخطره نره! این همه صبر کردیم برای همچین شبی، حالا نرم؟!

منظورش را متوجه نشدم اما می‌دانستم به اصرارها و خواهش و تمناهای این چینی اهمیت نمی‌دهد. چایی‌اش را نوشید و بلند شد. من را توی بغلش گرفت و بوسید. من هم سرش را روبروی صورتم گرفتم و بوسیدم و گفتم:

- الهی خواهر قربون سرت بره، سردرد داری، حداقل یه امشبو بمون. دستمالی از جیبش در آورد، آبلیمو و زنجبیلها را پاک کرد و گفت:
- این معجونی که تو به پیشونی من مالیدی روی سنگ بذاری آب میشه! مطمئن باش تا چند دقیقه‌ی دیگه خوب خوبم. اصلا از همین حالا خوبم!

از در بیرون رفت. دوباره رفتم توی حیاط و بغلش کردم! این بار شرم کرد و گفت:

- دلنگرون من نباش. میرم کربلا برات سوغاتی بیارم!
این جمله را گفت و من را از آغوشش جدا کرد.
دوباره به او چسبیدم و گفتم:

- من سوغاتی نمی‌خوام فقط تو سالم برگرد.
- گفتم که امشب می‌ریم کربلا!

این جمله‌ی آخر را هم گفت و از در خانه بیرون زد.
شب شد و همینطور اضطراب و التهاب و نگرانی توی دلم موج می‌زد. ترجیح دادم برای فرار از این همه دلشوره بخوابم. چشمم که گرم

شد و به خواب رفتم رویای عجیبی دیدم.

حضرت به سمت من می‌آمد و با همان لبخند مهربان، صورت نورانی و چشمهای آسمانی اش به من نگاه می‌کرد. جلو رفتم و سلام دادم.

به گرمی سلامم را پاسخ گفت. بعد دسته گلی زیبا و عطرآگین از زیر عبایش درآورد و جلوی صورتم گرفت. اینقدر عطر گل توی مشامم پیچیده بود که یک لحظه همه چیز را فراموش کردم. همین که امام خواست برگرد، بال عبایش را گرفتم و گفتم:

_ آقا! دوتا از برادرهای من تو جبهه هستن، خیلی دلم شور میزنه، حالشون چطوره؟ چی میشن؟

امام لبخندی به صورتم زد و گفت:

_ نگران نباش! جای برادرای تو خیلی خوبه!

از خواب بیدار شدم. حالم دگرگون بود. نمی‌دانستم باید به چه چیزی فکر کنم. تا صبح به ستاره‌های نزدیک این آسمان زیبا نگاه می‌کردم و خدا را صدا می‌زدم. از روزی که به اهواز آمده بودم وحشت و بیقراری را مثل اکسیژن تنفس می‌کردم. به عنوان امدادگر و مددکار بیشتر وقتم را در حال کمک رسانی به مجروحین و خانواده‌ها بودم. با مرگ، با رفتن، با شهادت، با پرکشیدن بیگانه نبودم. اینجا هر لحظه منتظر حادثه بودم. یک لحظه بالای سر مجروح امداد رسانی می‌کردم و منتظر بودم شاید لحظه‌ی بعد خودم روی این تخت یا کف این راهرو منتظر کمک باشم.

آن شب پر اضطراب با همه ی بیم و امیدهایش گذشت و صبح شد. نزدیکی های ساعت نه بود که یکی از دوستان برادرم در خانه را زد. چادرم را پوشیدم و دویدم دم در. با صورتی خسته و چشمانی پف کرده از بیخوابی نگاهم کرد و گفت:

— خانم بردبار خوب هستین؟... ببخشید کسی پشتون هست؟ حاج آقا تون خونه هستن؟

نمی دانم چرا دلم لرزید و ناخودآگاه گفتم:

— غلامعباس... غلامعباس طوریش شده؟

سرش را پایین انداخت تا اشک حلقه زده در چشمش را نبینم و با صدایی آرام گفت:

— فقط مجروح شده... دیشب که عملیات داشتیم...

بقیه حرف‌هایش را نشنیدم. تمام راه اهواز تا شیراز را گریه می کردم و در هپروت بودم. چشمم به پاهایم افتاد که بدون کفش سوار ماشین دوست برادرم شده بودیم. هر چه او می گفت «مجروح شده و به خدا چیزیش نیست» من دلم آرام و قرار نداشت. می دانستم آن حال دیشب و شوق کربلا و خوابی که دیده بودم بی دلیل نمی تواند باشد. هر بار کسی چیزی می گفت در جواب می گفتم:

« من دیشب خواب دیدم! »

وقتی بنده‌ی خدا دید کتمان کردن فایده‌ای ندارد، نزدیکی های شیراز

ماشین را به حاشیه‌ی جاده راند و ایستاد. بعد پیاده شد چند لحظه قدم زد و دوباره سوار شد و رو به من و همسرم گفت:

– ببین خواهر من! غلامعباس مال این دنیا نبود، عاشق شهادت بود! دیشب من خودم دیدمش چه حالی داشت. همه ش می گفت خرمشهر رو آزاد میکنیم و من میرم کربلا!... چی بگم... خدا به شما هم صبر بده... باید به مادرش، به همسرش و سه تا بچه هاش، به خواهر و برادراتون که شیراز هستن خبر بدیم، تو رو خدا شما محکم باشید تا بتونیم به بقیه خبر بدیم.

از آن لحظه فقط منتظر دیدار آخرمان بودم. هر چه به شوهرم می گفتم از زیر حرف در می رفت و قبول نمی کرد! مادرم از من بی طاقتتر بود. می گفت:

– من چهار سال بچه دار نشدم، نذر امام حسین «ع» کردم تا امام حسین «ع» عباس رو به من داد، اگر الان منو نبرید جنازه‌ی بچه‌م رو بینم حلالتون نمیکنم. اون دنیا سر راهتون رو می گیرم.

اصرار مادرم بالاخره کار خودش را کرد. فردای آن روز داشتند ما را به معراج شهدا می بردند و منتظر دیدن عباس بودیم که بغضم با بغض آسمان یکی شد. من و آسمان هر دو می باریدیم! اشک امانم را بریده بود. به آسمان نگاه می کردم و می گفتم:

– عباس تو منو بردی اهواز، حالا به امید کی اونجا بمونم. تو منو

غریب کردی، چرا تنهام گذاشتی.

خیابانها شلوغ بود و موتورسوارها و ماشینها با پرچم ایران بوق زنان و شادی کنان از کنار ماشین ما می‌گذشتند. رادیو خبر از آزادی خرمشهر می‌داد و ما به معراج شهدا می‌رفتیم. اول اجازه نمی‌دادند وارد شویم. اما بالاخره راضی‌شان کردیم. تابوت زیبایش را که دیدم خودم را روی تابوت انداختم. هر چه خواستیم در تابوت را باز کنند قبول نمی‌کردند.

مادرم فریاد زد:

- می‌خوام صورت بچه‌م رو ببوسم نامسلمونا، چرا نمیذارید!
خانمی که ظاهرا از نیروهای تعاون بنیاد بود سرش را پایین آورد و کنار گوش من گفت:

- مادرت رو ببر بیرون. شهیدتون سر از بدنش جدا شده!

دست‌هایم سست و زانوهایم بی رمق شد. افتادم روی زمین. چشم‌هایم به سختی می‌دید. دستی روی شانه مادر گذاشتم و دستی به تابوت کشیدم و آرام به مادرم گفتم:

- مادر... بگو سلام بر سربریده اباعبدالله!...